

A Shocker On the Shock street

شُک دهنده ای در شاک استریت

وقتی موجودی ناشناختی از اعماق ماوراء پا در خیابانی میگذارد که همه
چیز منحصر به فرد است...

اثری از: آر.ال.استاین

مترجم: پوریا جعفری

ویراستار و صفحه آرا: آرمان دیانت مهر

طبق قوانین حقوق مؤلفین و مصنفین کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وب رهگذران و مترجم این اثر میباشد و هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه بصورت کاغذی یا الکترونیک بدون اجازه از مدیران وب مربوطه و تیم ترجمه ای اثر تخلف محسوب میگردد و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

با تشکر از شما مخاطب گرامی



www.Rahgozara.us

فصل اول

دوستم مارتی آستینم را چنگ زد و گفت: «چندش آور، آرین»
زیر لب گفتم: «بیا برم! دردم اومد!»

مثل اینکه مارتی نشنید. مستقیم به تاریکی خیره و بازویم را چسبیده بود. آهسته گفتم: «مارتی خواهش میکنم»

بازویم را تکان دادم. من هم ترسیده بودم. اما نمیخواستم به روی خودم بیاورم.
ها تاریک تر از معمول بود. چشمانم را تیز کردم تا چیزی ببینم که نوری خاکستری با روشنایی کم جلویمان درخشید؛ مارتی آهسته قایم شد. حتی در آن نور کم میتوانستم وحشت را در چشمانش ببینم.
دوباره بازویم را چنگ زد-دهانش باز بود. خس خس های نفس های سریعش را میشنیدم هر چند که خودم ترسیده بودم اما لبخند زدم. دوست داشتم صورت وحشت زده مارتی را ببینم -واقعاً از این موضوع لذت میبردم.

میدانم میدانم. نامردی است قبول دارم. آرین رایت آدم ناقلایی است. من دیگر چه دوستی هستم؟ آخر مارتی همیشه لاف میزند که از من شجاع تر است که البته حق دارد. معمولاً آدم با دل و جرئتی سرت و من ترسو هستم؛ اما امروز نه! به همین دلیل وقتی میدیدم مارتی وحشت کرده و بازویم را چنگ زده خنده ام میگرفت.

نور خاکستری مقابل ما کم کم شدت گرفت. صدای قرچ قرق را در اطرافمان میشنیدم درست پشت سر من یک نفر سرفه کرد. ولی من و مارتی بر نگشتهایم و به روبرو نگاه میکردیم متظاهر ماندیم و خیره شدیم همینطور که به نور خاکستری نگاه میکردم یک حصار ظاهر شد. حصار چوبی رنگ و رو رفته ای که پوستش کنده شده بود. تابلوی دست نویسی روی حصار به چشم میخورد: (خطر! برود منمنع؛ این اخطار برای شماست)

من و مارتی صدای خش را شنیدیم و نفسمان بند آمد، صدا ابتدا ملایم بود اما ناگهان بلند شد. درست مثل اینکه یک غول با ناخنهاش حصار را از داخل چنگ میزد.

سعی کردم آب دهانم را قورت بدhem اما دهانم یک مرتبه خشک شد باید فرار میکردم. کافی بود بر میگشتم و با سرعت تمام میدویدم ... اما نمیتوانستم مارتی را آنجا تنها بگذارم. بعلاوه اگر در آن لحظه فرار میکردم او دیگر ول کن ماجرا نبود و همیشه بخاطر این موضوع مسخره ام میکرد. به همین خاطر کنارش ماندم و همین طور گوش میدادم تا این که صدای خش و چنگ زدن تبدیل به صدای شدید به هم خوردن دو چیز شد.

یعنی کسی سعی میکرد حصار را از جا در بیاورد؟ راست حصار را گرفتیم و تیز و فرز شروع کردیم به دویدن تا اینکه تیرک های بلند و پوست اندخته حصار در تاریکی محو شدند. اما آن صدا دنبالمان میکرد - صدای سنگین قدم هایی که آن طرف حصار در حرکت بودند.

به جلو نگاهی اندختیم و در یک خیابان خلوت قرار داشتیم یک خیابان آشنا! بله قبل اینجا بودیم.

چاله های آسفالت خیابان با آب باران پر شده بودند و با نور کمرنگ چراغهای خیابان میدرخشیدند .
نفس عمیقی کشیدم . مارتی بازویم را محکم تر چسبید . دهانمون از تعجب باز مونده بود با وحشت دیدیم
که حصار حرکت میکند . تمام خیابان به حرکت در آمد ، آب درون گودال ها به کنار خیابان میریخت و قدم
های سنگین با سر و صدا نزدیک تر شدند .

با صدای خفه گفتم : «مارتی !»

قبل از اینکه کلمه ای دیگر بگویم حصار روی زمین افتاد و غولی بیرون پرید - سرش همانند یک گرگ بود .
آرواره هایش را که به هم میکویید دندانهایش میدرخشید . بدنش مثل یک خرچنگ بزرگ بود با چهار چنگال
که آنها را به طرف ما تکان میداد و پوزه اش باز بود و غرشی از گلوی او بیرون میآمد .

مارتی و من از وحشت جیغی کشیدیم من ...
و پا به فرار گذاشتیم اما جایی برای فرار نبود .

Rahgozaran.

فصل دوم

ایستادیم و به آن هیولای گرگ - خرچنگی که به طرف ما می‌آمد خیره شدیم .

صدایی از پشت سرمان گفت : «بچه ها لطفاً بشینید ، نمیتونم پرده رو ببینم »

یک نفر آهسته گفت : «هیس !»

مارتی و من به هم نگاه کردیم - احساس میکردیم اراده ای نداریم میدانم ، ترسیده بودیم . توی صندلی هایمان فرو رفته بود - هیولای گرگ - خرچنگی خیره شدیم که در عرض خیابان پسر کوچکی را که سوار سه چرخه بود تعقیب میکرد .

مارتی سر را تکان داد و آهسته گفت : «مشکل تو چیه ؟ آرین ؟ این فقط یک فیلمه چرا این طوری جیغ زدی ؟»

من با تندی گفتم : «تو هم داد کشیدی !»

او مصرانه گفت : «تو جیغ زدی خُب منم جیغ کشیدم»

یک نفر گفت : «هیس !»

توی صندلیم فرو رفتم - صدای خشن اطرافم را میشنیدم . همه پاپ کرن میخوردند ، یک نفر پشت سرم سرفه کرد .

هیولای گرگ خرچنگی روسی پرده سینما ، چنگال های بزرگ و قرمزش را دراز کرد و به بچه سه چرخه سوار رساند . - بگیرش ، بگیرش ! خدا حافظ بچه !!!

چند نفر توی سالن خنده داری داشتند صحنه ای خنده داری بود . مجموعه فیلمهای شوک دهنده ای در شاک استریت ، عالی بودند . هم آدم را میخنداندند و هم میترسانندند . من و مارتی به صندلی تکیه دادیم و از ادامه فیلم لذت بردیم - عاشق فیلم های ترسناک بودیم . ولی مجموعه شوک دهنده ای در شاک استریت ، چیز دیگری بودند .

آخر سر پلیس ، آن هیولای گرگ - خرچنگی را دستگیر کرد . او را در یک دیگ بزرگ ، آب پز کردند و بعد خرچنگ آب پز را بین مردم شهر تقسیم کردند - همه غذا را با سس کره میخوردند و میگفتند که غذای خوشمزه ای است .

این یک پایان کامل برای فیلم بود - مارتی و من کف زدیم و خوشحالی کردیم . مارتی دو انگشتش را توی دهانش گذاشت و مثل همیشه شروع کرد به سوت زدن .

قسمت ششم شوک دهنده ای در شاک استریت را دیده بودیم و این قطعاً بهترین قسمت این مجموعه بود .

چراغ های سالن روشن شد به طرف راهروی بین صندلی ها رفته بودیم و از لای جمعیت راه مان را باز کردیم .

مردی به دوستش گفت : «جلوه های ویژه عالی ای داشت .»

دوستش جواب داد : «جلوه های ویژه ؟ من فکر کردم این فیلم واقعیه » و هر دو خنده دیدند .

مارتی از پشت ضربه ای به من زد . او فکر میکند اگر مرا هل بدهد ، سرگرم میشود . گفت : «فیلم خیلی خوبی بود »

به طرف او برگشتم : «هان؟؟ خیلی خوب؟؟»
«خُب..... خیلی هم ترسناک نبود به درد بچه ها میخورد ، شاک استریت شماره پنج ترسناک تر بود .
چشم هایم را گرد کردم و گفتم : «تو که از ترس جیغ میزدی یادت نیست - از جات پریدی . بازوی منو
چسبیدی»

«چون دیدم تو ترسیدی این کارها را کردم »
این را گفت و نیشش باز شد . عجب دروغگویست ! چرا وقتی میترسد به روی خودش نمی آورد ؟
مارتی کتانی هایش را دراورد و پرید روی کمرم تا کولی بگیرد اما من به طرف چپ جا خالی دادم . او
سکندری خورد و محکم به خانم جوانی برخورد کرد . زن داد زد : «هی مراقب باش شما دوقلو ها باید بیشتر
دقت کنید »

من و مارتی با هم فریاد زدیم ما دو قلو نیستیم .
ما دوتا حتی خواهر و برادر هم نیستیم هیچ ارتباطی با هم نداریم . اما مردم همیشه فکر میکنند من و مارتی
دو قلوئیم . به نظرم شبیه هم هستیم . هر دو دوازده ساله ایم هر دو کوتاه و چاقیم ، صورت هایی گرد ،
موهای سیاه کوتاه و چشم های آبی و هر دو بینی کوچک سر بالا داریم - اما دو قلو نیستیم فقط دوستیم .
از زن عذر خواهی کردم . وقتی به طرف مارتی برگشتم کفش هایش را در آورده بود و دوباره میخواست از من
کولی بگیرد . تلو تلو خوردم اما تعادلم را زود به دست آوردم من هم کفشهایم را دراوردم و از مارتی کولی
گرفتم .

در حالی که همه نگاهمان میکردند در تمام طول سالن از هم کولی میگرفتیم و بی خیال میخندیدیم .
پرسیدم : «میدونی کجای فیلم محشر بود؟»
«نه کجاشی؟»

من فریاد زدم : «ما اولین بچه هایی بودیم که این فیلم رو دیدیم»
آره من و مارتی به سر و کله هم زدیم - ما قسمت شش شوک دهنده ای در شاک استریت را در یک نمایش
ویژه دیده بودیم .

پدرم با آدم های سینمائي سرو کار دارد - بلیط ها را او به ما داد بقیه افراد سالن همه بزرگ سال بودند
مارتی و من تنها بچه های آنجا بودیم .
پرسیدم : «اگر گفتی دیگر کجای این فیلم محشر است؟ غولها ! همسون این هیولا ها حرف ندارند ، انگار
واقعی اند اصلاً به نظر نمی آیند که حقه سینمایی باشند .
مارتی اخم کرد و گفت : «اما به نظر من زن مار ماهی قلابی به نظر میومد ! شبیه یک مار ماهی نبود . بیشتر
یه یک کرم بزرگ بنظر میرسید .»

خندیدیم و گفت : «بس چرا وقتی برق پرت کرد و آن بچه ها را سوزاند از ترس از جات پریدی؟»
مارتی مصرانه گفت : «من نپریدم تو پریدی..!!»
گفتم : «تو هم پریدی ! چون به نظرت واقعی میومد ! وقتی هم که آن مار سمی از توی زباله های اتمی پرید
بیرون فهمیدم که نفست بند آمده بود»
«نفسم به خاطر این بند آمد که یک چیزی پرید توی گلوم ، همین و بس «
«تو ترسیدی مارتی چون فیلم خیلی واقعی بود »

مارتی گفت: «هی اگر آنها واقعی بودند چی میشد، اگر حقه سینمایی نبودند چطور؟؟ اگر غولها واقعی بودند چی؟؟

گفتم: «مزخرف نگو مارتی!»

از گوشه ای گذشتیم و وارد یک سالن دیگر شدیم. غول گرگ - خرچنگی آنجا منتظر من بود حتی فرصت نکردم فریاد بزنم.

آرواره های پر از دندانش را با پوزه ای شبیه به گرگ باز کرد و دو چنگال قرمズش کمرم را گرفت.

Rahgozaran.MA

فصل سوم

دهانم را باز کردم که فریاد بزنم اما جیغ کوتاهی کشیدم و مردم میخندیدند .
چنگال های بزرگ کمرم را ول کردند . چنگال های پلاستیکی !
دو چشم سیاه از پشت یک نقاب گرگ مانند به من خیره شده بودند . باید میفهمیدم که این یک آدم است که
آن لباس را پوشیده ؛اما انتظار نداشتم آنجا بایستد . فقط جا خوردم همین !
برق نور سفیدی چشمانم را بست .

مردی همان لحظه از آن موجود عکس گرفت . علامت بزرگ قرمز و زردی روی دیوار دیدم که رویش
نوشته بود فیلم را ببینید ... سپس سی دی رام را باز کنید .
مردی که لباس هیولای گرگ - خرچنگی را پوشیده بود گفت : «متاسفم که شما را ترساندم »
مارتی گفت: « او خیلی زود میرسد !»
مارتی را هل دادم و با عجله از آنجا دور شدم برشتم و دیدم که آن جانور چنگالش را برایم تکان میدهد . به
مارتی گفتم : «باید به طبقه بالا بروم تا پدرم را ببینیم »
«یک چیزی بگو که خودم ندانم »

مارتی فکر میکند خیلی بامزه است . دفتر کار پدر بالای سالن تئاتر است یعنی طبقه بیست و نهم .
سوار آسانسور ته سالن شدیم و بالا رفتیم . بابا شغل واقعاً جالی دارد ، کار او طراحی پارک و انواع بازی های
داخل آن است .

پدر یکی از طراحان پارک ما قبل تاریخ است .
یک پارک بزرگ که شما را به دوران باستان می برد - پر از بازی و سرگرمی است و چندین دایناسور بزرگ
مکانیکی در آن پرسه میزندن .

پدرم روی استودیو فیلم های تخیلی هم کار میکند . هر کسی که به هالیوود می آید به دیدن آن میرود و پدر
من از کسانی است که باعث میشود شما به درون پرده بزرگ سینما قدم بگذارید و خودتان را در میان
شخصیت های فیلم ببینید . شما میتوانی در هر فیلمی که بخواهید بازی کنید !
میدانم که فکر میکنید که لاف میز نم اما پدر من واقعاً باهوش است . او یک مهندس نابغه است ! به نظر من
او کارشناس جهانی ربات هاست .

او میتواند ربات هایی بسازد که هر کاری میکنند ! استفاده ای آنها در پارک ها و تونلهای وحشت است . مارتی
و من از آسانسور وارد طبقه بیست و نهم شدیم . برای خانمی که پشت میز نشسته بود دست تکان دادیم و
بعد با عجله به اتاق کار پدر در انتهای سالن رفتیم .

آنچا بیشتر از آنکه شبیه دفتر کار باشد به یک اتاق بازی شبیه است . یک اتاق بزرگ - واقعاً بزرگ ! پر از
اسباب بازی ، عروسک های شخصیت های کارتونی ، پوستر های سینمایی و مدل هایی از جانوران غول آسا .
من و مارتی دوست داریم توی اتاقش گشت بزنیم و به همه آن وسایل جالب زل بزنیم .

پدر پوستر های بزرگ فیلمهای مختلفی را روی دیوار چسبانده است و روی یک میز دراز، مدل های یک آکروبات باز و یک ترن هوایی سرو ته که پدر طراحی اش کرده است قرار دارد.

واگن های کوچک ترن هوایی که روی ریل راه میرفتند صدای واقعاً گوش خراشی میدهند.

پدر طرح های زیادی برای شاک استریت دارد _ مثل پنجه های پشمalo که دختر گرگی در فیلم کابوس در شاک استریت پوشید . او آنها را در یک جلد شیشه ای کنار پنجره گذاشته است . او مدل هایی از تراموا و قطار های کوچک هواییما و موشک دارد که از راه دور کنترل میشود و میتواند آن را در اتاق کار خود به پرواز در بیاورد .

جای عجیبی است ! همیشه فکر میکنم دفترکار پدر باحال ترین جای دنیا س .

اما امروز وقتی قدم به اتاق پدر گذاشتیم خوشحال نبود . روی میزش قوز کرده بود و با تلفن حرف میزد . سرش پائین انداخته و همینطور که زیر لب چیزهایی توی گوشی تلفن میگفت یک دستش را به پیشانی اش فشار میداد .

من و پدرم اصلاً شیوه هم نیستیم .

من قد کوتاه و سبزه هستم . او بلند قد و لاغر است و موهايش طلايیست . هر چند موی زیادی روی سرش نمانده است و تقریباً طاس است .

پوست او طوریست که زود قرمز میشود . وقتی حرف میزند گونه هایش گل می انزد . یک عینک بزرگ و گرد با قاب تیره دارد — به شکلی که چشمان قهوه ای اش پشت آن پنهان میشود .

من و مارتی کنار در ایستاده ایم گمان نکنم که پدر ما را دیده باشد او به میز کارش خیره شده بود . گره کراواتش را پایین کشیده و یقه پیراهنش را باز کرده بود مدت زیادی زیر لب چیزی میگفت من و مارتی یواشکی وارد دفتر شدیم .

آخر سر گوشی تلفن را گذاشت - سرش را بلند کرد و ما را دید .

به آرامی گفت : «آه سلام ، شما دوتا هستین ؟» گونه هایش گل انداخت .

پرسیدم : «بابا چیزی شده ؟»

پدر آهی کشید و بعد عینکش را در آورد و پل بینی اش را نیشگون گرفت و گفت : «خبر های خیلی بدی دارم آرین - خیلی بد «

فصل چهارم

داد زدم : «پدر ، چی شده ؟»

پدر آهسته لبخندی زد و من فهمیدم که باز رو دست خوردم .

پدر با صدای بلند گفت : «گول خوردي »

چشمان قهوه ای اش از شادی برق زدند و گونه هایش گل انداختند : «دوباره گول خوردي - با این شوخی

سر کارت میگذارم »

با عصبانیت فریاد زدم «پدررررر !» سپس به سوی میز کارش حمله کردم . دستانم را دور گردنش حلقه کردم و وانمود کردم که دارم خفه اش میکنم .

با هم نقش زمین شدیم و خندهیدیم . مارتی هنوز کنار در ایستاده بود و سرش را تکان میداد و زیر لب غر میکرد : «آقای رایت ، واقعا که ...»

پدر عینکش را به چشم زد و گفت : «متاسفم - شما بچه ها زود گول میخورید - اما یک خبرخوب برایتان دارم »

با تردید پرسیدم : «خبرهای خوب که این هم یک شوخی دیگر است ؟»

پدر در حالی که سرش را تکان میداد چیزی را از روی میزش برداشت و کف دستش گذاشت و گفت : «خوب نگاه کنید بچه ها ، میدانید این چیست ؟»

من و مارتی نزدیک تر رفتیم تا آن را بررسی کنیم . یک چهار چرخه پلاستیکی کوچک و سفید بود .

من گفتم : «فکر کنم یک جور قطار باشد ؟»

پدر گفت : «ترامواست . میبینید ؟ مردم روی نیمکت های دراز توی آن میشینند این جا هم موتورش است » و به قسمت جلوی مدل اشاره کرد ، جایی که موتور قرار داشت : «اما میدانید این تراموا قرار است کجا استفاده شود ؟»

با بی صبری گفتم : «پدر ، ما تسلیمیم ، خودت بگو . بیشتر از این در هول و ولا نگرمان ندار »

گونه هایش سرخ شدند : «خیلی خوب ، باشد» خنده و گفت : «این یک مدل تراموا است که در سفر به تونل وحشت از آن استفاده میشود »

دهانم باز ماند : «منظورت این است که بالاخره این تونل حاضر شد ؟ میدانستم که پدر چند سال است که روی آن طرح کار میکند »

پدر سر تکان داد و گفت : «بله ، بالاخره راه اندازی اش میکنیم - اما قبل از آن میخواهم شما آزمایش کنید»

من جیغ زدم : «هان ؟ راست میگی ؟»

از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم .

به مارتی نگاه کردم که بالا و پائین میپرید و مشت هایش را به هوا پرتاپ میکرد : «جانمی جان »

پدر گفت : «تمام این سفر تفریحی را خودم طراحی کردم و میخواهم شما دو نفر اولین بچه هایی باشید که آن را امتحان میکنید . میخواهم بدانم خوشتان می آید یا نه »

مارتی هنوز ورجه باید یک طناب دور کمرش بیندم تا کمتر شلنگ تخته برود !!!
من با صدای بلندگفتم : «پدر ، فیلم های شوک دهنده ای در شاک استریت ، از همه فیلم ها بهترند ؟
ترسناکترند ! »سپس اضافه کرد : «سفر ما هم خیلی ترسناکه؟»

پدر دستش را روی شانه ام گذاشت و جواب داد : «امیدوارم ؛ سعی کردم تا آنجا که میتوانم آن را ترسناک و
واقعی طراحی کنم . شما سوار تراموا میشوید و تمام تونل وحشت را میگردید و با شخصیت های فیلم های
ترسناک رویرو میشوید و بعد از این قطار شما را آهسته به شاک استریت میبرد .»

مارتی فریاد زنان گفت : «شاک استریت واقعی ؟ راست میگوئید ؟ ما را به خیابانی که در آن فیلم های
ترسناک را میسازند میبرید ؟»

پدر سر تکان داد و گفت : «بله ، شاک استریت واقعی !»

مارتی دوباره مشت هایش را به هوا پرتاب کرد و مثل یک دیوانه اتفاق را روی سرش گذاشت : «جانمی ، پسر
«!

من فریاد زدم : «محشر ! واقعا عالیه !» من هم مثل مارتی هیجان زده شده بودم .
یک دفعه مارتی سر جایش ایستاد . چهره اش جدی شد و به پدرم گفت : «شاید لازم نباشد آرین بیاید او
خیلی میترسد .»

فریاد زدم : «ها ؟»

مارتی به پدر گفت : «موقع دیدن فیلم آنقدر ترسید که مجبور شدم دستش را بگیرم .»
عجب خالی بندی است ! با عصبانیت گفتم : «این قدر تندر نرو ! کسی که ترسیده بود تو بودی مارتی !»
پدر دو دستش را به علامت توقف بالا برد و به نرمی گفت : «آرام باشید بچه ها ، بحث نکنید ! شما باید با
هم دوست باشید . همانطور که میدانید شما تنها کسانی هستید که فردا در این سفر تفریحی شرکت میکنید ،
فقط خودتان »

مارتی با خوشحالی گفت : «بله بله بله»

من فریاد زنان گفتم : «محشر ! حرف نداره ! بهترین سفر دنیاس » و بعد فکری به ذهنم رسید : «مامان هم
میتواند بیارد ؟ شرط مییندم که واقعا لذت میبرد .»

پدر زیر چشمی از پشت عینکش به من نگاه کرد و گفت : «ببخشید ؟» و تمام صورتش سرخ شد : «چی
گفتی ؟»

من تکرار کردم : «پرسیدم آیا مادر هم میتواند بیاید ؟»
پدر مدتی طولانی به من خیره شد و بر اندازم کرد و اخر سر پرسید : «حالت خوب است ارین ؟»

من ارام جواب دادم : «بله خوبم»

ناگهان گیج و نگران شدم . چه کار اشتباهی کرده بودم ؟ برای مادر اتفاقی افتاده است ؟ چرا پدر آن طور
نگاهم کرد ؟

فصل پنجم

پدر از پشت میزش بلند شد و دستش را روی شانه ام گذاشت و با مهریانی گفت: «به نظرم اگر تو و مارتی با هم باشید بیشتر به شما خوش میگذره، اینطور نیست؟» سر تکان دادم و گفتم: «چرا، همین طور»

هنوز نمیدانستم چرا این طور با شک و تردید به من نگاه میکرد اما تصمیم گرفتم از او نپرسم . نمیخواستم عصبانی اش کنم و نظرش را در مورد رفتن به سفر تفریحی مان عوض کنم . مارتی پرسید : «منظورتان این است که با ما نمی آید ؟ یعنی ما خودمان تنها هستیم؟»

پدر جواب داد : «میخواهم خودتان تنها بروید ، به نظرم این طوری برای تان هیجان انگیز تر است » مارتی به من لبخندی زد و گفت : «خدا کند واقعاً ترسناک باشد » پدر جواب داد : «نگران نباش » و لبخند مرموزی زد و ادامه داد : «نا امید نمیشوید» فردا بعد از ظهر که پدر ،من و مارتی را به تونل وحشت میبرد ، مه ای خاکستری هوا را گرفته بود . من با پدر جلو نشسته بودم و ازشیشه‌ی ماشین به دود و مه نگاه میکردم.

مارتی از پشت صندلی گفت: «این هوا جان میدهد برای یک فیلم ترسناک واقعی!» به شدت هیجان زده بود و نمیتوانست یک جاربند شود. مرتب پاهاش را تکان میدادو با دستش به صندلی چرمی چنگ میزد.

هیچ وقت مارتی را اینجوری ندیده بودم اگر کمربندش را نسبته بود احتماً از ماشین به بیرون پرت میشد .

ماشین از تپه‌ی هالیوود بالا رفت و از جاده‌ی باریک پشت خانه‌های ساخته شده از چوب سرخ و حیاط‌های پوشیده از درختی که در دامنه‌های تپه بودند پیچید. همین طور که بالا میرفتیم هوا تاریک تر میشد . داشتیم در ابری پر از مه فرو میرفتیم . میتوانستیم در دور دست‌ها علامت هالیوود را ببینیم که در میان مه غلیظی بر بالای یک بلندی گسترش داشت .

به مه غلیظی که علامت را پوشانده بود نگاه کردم و زیر لب گفتم: «خدا کند باران نبارد» پدر خندید و گفت: «میدانید که در لس انجلس هیچ وقت باران نمیبارد؟»

مارتی پرسید : «چه هیولاها بی قرار است ببینیم؟ شوک دهنده هم توی این بازی است ؟ راستی راستی توی شاک استریت راه میرویم؟»

پدر از زیر عینکش زیر چشمی نگاه کرد و با پیچ و تاپ جاده چرخ‌های ماشین را چرخاند و گفت: «نمیگوییم نمیخواهم این سفر برایتان بی مزه شود میخواهم از همه چیز این سفر تعجب کنید.» مارتی گفت : «میخواهم الان بدانم تا مراقب ارین باشم - نمیخواهم زیاد بترسد . ممکن است پس بیفتند یا بالای دیگری سرش بیايد.»

غرولندي از عصبانیت کردم و برگشتم و سعی کردم به او مشت بزنم اما دستم نرسید. مارتی به جلو خم شد و موهایم را بهم ریخت .

من فریاد زدم: «گمشو؛ دفعه‌ی اختر باشد!»

پدر با ملایمت گفت: «ارام باشید بچه‌ها رسیدیم.»

من برگشتم و از شیشه به بیرون نگاه کردم. جاده عریض شده بود. کنار جاده روی یه تابلوی بزرگ با حروف قرمز خونی ترسناک نوشته شده بود: «شاک استریت»

به ارمای با ماشین به طرف دروازه‌ی آهنی ای جلوی‌مان رفتیم. دروازه بسته بود... نگهبانی با چکمه‌ی سیاه کوچک نشسته بود و مطالعه میکرد. نگاهی به حروف طلایی نوشته‌ی بالای در ورودی انداختم که این جمله راهجی میکرد: «حوالت را جمع کن»

پدر به سمت راست و به طرف دروازه رفت و نگهبان به ما نگاهی کرد و لبخندی به پدر زد. بعد کلید را فشار داد و در به ارمای باز شد. پدر ماشین را به پارکینگ کنار استودیو برد که دیوارهای بلند سفید داشت.

پدر گفت هفته‌ی اینده این سفر تفریحی راه اندازی میشود و این پارکینگ پر از ماشین میشود هزاران نفر به اینجا خواهند امد... امیدوارم.

مارتی با هیجان از ماشین بیرون پرید و گفت: «ما امروز تنها کسانی هستیم که به اینجا امده ایم»

من گفتم: «خیلی خوش شانسیم»

چند دقیقه بعد روی سکوی بالای ساختمان اصلی رو به روی یک خیابان پهن ایستادیم و منتظر ماندیم تا قطار ما را به سفر ببرد.

پدر به دو ساختمان بلند اشاره کرد که به بزرگی آشیانه‌ی هواپیما بودند و توضیح داد: «این‌ها استودیوی صدا هستند. تعداد زیادی از صحنه‌های فیلم را توى این ساختمان‌ها میسازند.»

مارتی پرسید: «قطار از داخل انها میگذرد؟ شاک استریت کجاست؟ غول‌ها کجا هستند؟ انها الان هم مشغول ساخت فیلم‌اند؟ ما میتوانیم موقع ساختن فیلم نگاهشان کنیم؟»

پدر فریاد زد: «وای!» و شانه‌های مارتی را گرفت که زمین نخورد-هیچ وقت مارتی را این طور هیجان زده ندیده بودم.

پدر با هشدار گفت: «ارام باش پسر! چرا فیوز میپرانی! اینجوری جان سالم به در نمیری!»

سرم را تکان دادم و به پدر گفتم: «شاید مجبور شویم به او قلاده بزنیم»

مارتی پارس کرد! و ان وقت با دندان‌ها یش گازم گرفت-چندشم شد. هوا سرد و مرطوب و تاریک شده بود.

دو مرد با لباس کار و گارگری مخصوص گلف در حالی که با هم حرف میزدند در طول خیابان جلو امده‌اند. یکی از انها برای پدر دست تکان داد.

مارتی پرسید: «میتوانیم سوار یکی از ان گاری‌ها شویم؟ من و ارین هم میتوانیم یک گاری داشته باشیم؟»

پدر به او گفت: «به هیچ وجه؛ شما باید سوار قطار اتوماتیک شوید و یادتان باشد هر اتفاقی افتاد باید توی قطار بمانید.»

مارتی ناله کنان گفت: «یعنی نمیتوانیم توی شاک استریت پیاده شویم؟»

پدر سرش را تکان داد و گفت: «اجازه ندارید باید توی قطار بمانید.»

رو به من کرد و گفت: «اینجا روی سکو منتظر شما میمانم تا برگردید یک گزارش کامل میخواهم»

مارتی جست و خیز کنان گفت: «هی قطار دارد میاید!»

قطار در سکوت به گوشه ای رسید. کلا شش واگن داشت، انها مثل واگن های قطار طراحی شده بودند. فقط سقف نداشتند و کمی دراز تر و پهن تر بودند- واگن ها سیاه بودند روی اولین واگن یک جمجمه ای سفید خندان نقاشی شده بود.

یک جوان مو قرمز که یونیفرم سیاهی به تن داشت روی اولین نیمکت در واگن جلویی نشسته بود - قطار به طرف سکو امد.

وقتی قطار ایستاد زن بیرون پرید و به پدرم لبخند زد و گفت: «سلام من لیندا، راهنمای سفر شما هستم»

باد موهای قرمزش را بهم ریخت . پدر هم به او لبخندی زد و گفت: «سلام لیندا» او به ارامی من و مارتی را به جلو هل داد و گفت: «اولین قربانی های شما اینجا هستند.» لیندا خندهد و اسممان را پرسید و ما هم جواب دادیم .

مارتی ذوق زده گفت: «میتوانیم جلو بشینیم؟» لیندا جواب داد: «بله البته »

مارتی فریاد زد خیلی خوب است و یک سیلی به من زد .

پدر خندهد و به لیندا گفت: «به نظرم مارتی اماده ست که شروع کنه.»

لیندا موهایش را از صورتش کنار زد و گفت: «از همین جا میتوانید شروع کنید، اما بچه ها اول یک کاری است که باید انجام دهم .»

او به طرف قطار خم شد و یک کیسه ای سیاه بزرگتری بیرون کشید و گفت: «این اسلحه ای لیزری وحشت سنت «

لیندا اسلحه ای پلاستیکی را محکم به دست گرفت، لبخند از صورتش محو شد چشم اندازی سبزش را تنگ کرد و گفت: «مراقب این اسلحه ها باشید انها میتوانند یک غول را از فاصله ای پانزده متری منجmd کند »

اسلوجه را به من داد و اسلحه ای دیگری را به مارتی داد و گفت: «تا وقتی که مجبور نشده اید شلیک نکنید.»

اب دهانش را به سختی قورت داد و لب پاینس را گزید و گفت: «امیدوارم مجبور نشویم» من باخنده گفتم: «شوخی میکنید مگه نه! اینها فقط اسباب بازی اند، درسته؟»

جوابی نداد و اسلحه ای دیگری را از کیسه در اورد و خواست به مارتی بدهد که یکدفعه پایش به به طنابی که روی سکو بود گیر کرد و سکندری خورد : «آه...»

و با افتادن اسلحه از دستش جیغ وحشتناکی زد .

اسلجه صدایی کرد و یک اشعه ای زرد از ان بیرون امد و لیندا روی سکو منجmd شد!!!!!!

فصل ششم

من فریاد زدم: «لیندا لیندا!!!»

دهان مارتی از تعجب باز مانده بود و ناله ای از آن بیرون میامد.

به پدرم نگاه کردم با تعجب دیدم که میخندد.

داد زدم: «پدر اون یخ زده!»

اما وقتی به طرف لیندا بر گشتم و دیدم او هم دارد میخندد- مدتی طول کشید تا این که ما دو نفر فهمیدیم

ماجرا شوخي بوده است، لیندا با پایین اوردن اسلحه گفت: «این اولین ترس سفر وحشت بود»

دستش را روی شانه‌ی مارتی گذاشت و گفت: «فکر میکنم حسابی ترسوندمت مارتی!»

مارتی کم نیاورد و گفت: «اصلًاً میدانستم سر کاری است- داشتم فیلم بازی میکردم.»

همین طور چشمانم گرد شده بود و داد زدم: «بس کن مارتی! از ترس خشکت زده بود.»

مارتی کوتاه نیامد و گفت: «ارین من نترسیدم؛ جداً ترسیدم فقط داشتم نقش بازی میکردم - تو واقعاً فکر

کردی من گول یک اسلحه‌ی پلاستیکی را میخورم؟»

عجب رویی دارد! چرا هیچ وقت قبول نمیکنی که ترسیده؟

پدر با تأکید گفت: «بپرید بالا بهتر است نمایش این سفر را شروع کنیم»

من و مارتی پریدیم روی صندلی جلویی قطار، دنبال کمربند ایمینی میگشتمیم ولی خبری از ان نبود. از لیندا

پرسیدم: «شما هم با ما میایید؟»

او سری تکان داد و گفت: «نه شما دو نفر تنها هستید؛ قطار به صورت اتوماتیک حرکت میکند.»

او اسلحه‌ی مارتی را به او داد و گفت: «امیدوارم به این سلاح احتیاجی پیدا نکنید»

مارتی زیر لب گفت: «بله حتماً همین طور است این اسلحه خیلی بچه گانه است.»

پدر گفت: «یادتان باشد اخر سفر همین جا منتظرتان هستم من یک گزارش کامل از سفر میخواهم.»

لیندا به ما می‌یاد اوری کرد: از قطار بیرون نروید سر و دستان را هن از قطار بیرون نبرید و موقع حرکت قطار نایستید.

کلید ابی رنگ روی سکو را فشار داد و قطار با یک تکان ناگهانی به راه افتاد، من و مارتی به صندلی چسبیدیم و قطار به ارمای شروع به حرکت کرد.

لیندا پشت سر ما گفت: «اولین ایستگاه خانه‌ی ارواح ترسناک است. موفق باشید!»

برگشتم و دیدم برایمان دست تکان میدهد آسمان تقریباً مثل شب سیاه بود تعدادی از استودیو‌ها با ساختمان های سفید در مه ناپدید شد.

مارتی در حالی که تفنگش را به این دست و آن دست میچرخاند گفت: «تفنگ مسخره‌ای است، چرا باید به این اسلحه احتیاج پیدا کنیم؟»

با اخم گفتم: «کاش تمام بعدازظهر را غر نزنی. میدانی این سفر چقدر ترسناک است؟ قرار است تمام هیولا‌های غول پیکر فیلم‌های وحشتناک را ببینیم.»

او گفت: «فکرش را بکن قرار است شوک دهنده را ببینیم!»

او دیوانه‌ی شوک دهنده است نه به این دلیل که هیولا‌ی خیلی خشنی است.

جواب دادم : «شاید!»

نگاهم به ساختمان های کوتاهی بود که از کنارشان میگذشتیم - همه شان خالی و تاریک بود . مارتی که غول های فیلم ها را با انگشت میشمارد گفت : « دلم میخواهد پسر گرگی و دختر گرگی را ببینم و پیران و کاپیتان های سیک و .. »

به شانه ای او زدم و فریاد زنان به نقطه ای اشاره کردم : « هی نگاه کن !! » همین طور که قطار از یک پیچ تند گذشت خانه ای ارواح ترسناک در تاریکی مقابله مان دیده شد . سقف و برج های بلندی در مه پنهان شده بودند قطار ما را نزدیک تر برد . علف های هرز بلند، چمن مقابلمان را پوشانده بود نور سبز عجیب و غریبی پنجره ای بالای ساختمان را روشن میکرد - نزدیک تر که شدیم نرده های زنگ زده ای را دیدیم که از ایوانی فرسوده اویزان شده بود و تاب میخورد .

فریاد زدم : « چقدر عالی است . »

مارتب غرولند کنان گفت : « کوچک تر از آن است که در فیلم دیده ایم ! »

فریاد زدم : « این دقیقا همان خانه است . »

او پرسید : « پس چرا اینقدر کوچک به نظر میرسد ؟ »

مدام غر میزدا! سرم را برگرداندم و خانه ای ارواح را زیر نظر گرفتم حصاری اهنی خانه را احاطه کرده بود در امتداد انها شروع به حرکت کردیم که دروازه ای زنگ زده با صدای گوش خراشی باز شد .

به پنجره های تاریک طبقه ای دوم اشاره کردم و گفتم : « نگاه کن ! »

نگاهان کرکرها با صدا باز و بسته شدند .

چراغ های توی اتاق روشن شدند - از پشت پنجره میتوانستم سایه های اسکلت های اویزانی را ببینم که عقب و جلو میرفتند .

مارتی گفت : « خیلی عالی است! ولی زیاد هم ترسناک نیست . »

یک بار دور خانه ای ارواح چرخیدیم - فریاد های وحشتناکی از خانه به گوش میرسید .

مارتی با بی قراری پرسید : « قرار است داخل خانه هم برویم؟ »

با تندی گفتم : « بنشین سر جایت و این قدر غر نزن ! سفر تازه شروع شده حال گیری راه ننداز؟ »

برایم زیانی در اورد اما بالا فاصله روی صندلی اش نشست - صدای بلند یک زوزه را شنديم و پس از آن فریاد گوش خراشی از وحشت را . قطار در سکوت به طرف بخش پشتی خانه حرکت کرد . یک دروازه باز شد و ما داخل شدیم - خیلی زود وارد حیات پشتی پوشیده از از علف های هرز شدیم . سرعت قطار زیاد شد روی چمن ها بالا میپریدیم و به طرف در پشتی میرفتیم .

روی تابلوی بالای در نوشه بود : **از هر امیدی دست بکش!** احساس کردم یک راست به طرف در میرویم جا خالی دادم و دست هایم را سپر کردم - اما در باز شد و با سرعت داخل شدیم .

سرعت قطار کم شد دست هایم را پایین اوردم و سر جایم نشستم . داخل اشپز خانه تاریک و خاک گرفته بودیم . یک روح ناموئی خنده ای کرد! اقابلهم و ماهی تابه های له شده دیوار را پوشانده بود و همین طور از کنار انها میگذشتیم با سر و صدا به زمین میافتدند، درب اجاق گاز خود به خود بسته و باز میشد قوری روی اجاق سوت کشید بشقاب ها در قفسه سر و صدا راه انداختند .

زیر لب گفتم : « خیلی نفرت انگیز است . »

مارتی با کنایه گفت : « اووه ... عجب وحشت و هیجانی ! »

دست به سینه نشست و گفت: « خسته کننده است ! »
هلش دادم و گفتم: « مارتی گیر نده ! اگر دلت میخواهد ناراحت باش اما سفر من را خراب نکن ! »
حرفم اثر کرد و زیر لب گفت: « متناسفم » و کنارم ارام گرفت.
قطار از اشپز خانه‌ی تاریک خارج شد و وارد سالنی شد که از اشپز خانه تاریک تر بود. نقاشی هایی از ارواح
خبیث و موجودات زشت بر روی دیوارهای سالن دیده میشد.
به یک صندوقچه نزدیک شدیم ، ناگهان درش باز شد و اسکلتی فریاد زنان جلوی ما پرید.
آرواره هایش باز بود و دست هایش را بلند کرد تا ما را بگیرد .
من فریاد زدم . مارتی خنید .

اسکلت به درون صندوق چه برگشت - قطار به گوشه ای رفت نوری دیدم که سو سو میزد وارد یک اتاق
بزرگ و مدور شدیم.

نجوا کنان به مارتی گفت: « این اتاق نشیمن است . »
سرم را به طرف نور لرزان بلند کردم و یک چلچراغ که چند شمع در آن روشن بالای سرمان قرار داشت ،
قطار زیر آن ایستاد .

چلچراغ شروع کرد به لرزیدن و در یک لحظه تمام شمع ها خاموش شدند و اتاق در تاریکی فرو رفت.
ناگهان طنین انداخت: « به خانه‌ی محقر من خوش امدید ! »

نجوا کنان به مارتی گفت: « صدای چه کسی است ؟ از کجا میاید؟ »
جوابی نشنیدم .

به او ور رفتم و گفتم: « مارتی ؟ »
جوابی نشنیدم .

« هی مارتی ؟ »
مجدداً تکانش دادم و گفتم: « مارتی ! »
او رفته بود.

فصل هفتم

« مارتی؟ »

نفسم در سینه حبس شده و نگاهم زل زده بودم به تاریکی ؛ از خودم پرسیدم: « یعنی کجا رفته؟ او میداند که نباید قطار را ترک کنیم . یعنی از قطار پیاده شده؟ »
نه اگه این کار رو کرده بود میفهمیدم.

« مارتی؟ »

یک نفر بازویم را گرفت - صدای ملايم خنده ای را شنیدم خنده ای مارتی بود .
فریاد زدم: « هی... کجا هستی ؟ نمیتوانم ببینم ! »

مارتی جواب داد: « من هم نمیتوانم ببینم من جایی نرفته ام هنوز کنار تو نشسته ام . »
دستم را دراز کردم و استینشن را حس کردم : « ها؟ »

مارتی گفت: « عالی است ! بازویم را تکان میدهم اما آن را نمیتوانم ببینم . تو هم نمیبینی؟ »
جواب دادم : « نه یک لحظه خیال کردم ... »

او گفت: « یک جور بازی با نور است نور سیاه یا چیزی شبیه به آن یک حقه ای سینمایی ماهرانه است «
من اقرار کردم : « داشت کاملا باورم میشد که گم و گور شده ای . »
با نیشخند گفت: « خون اشام »

و هر دو از جا پریدیم ؛ ناگهان اتشی در بخاری دیواری روشن شد نور نارنجی رنگی اتاق را روشن کرد
اسکلت خندانی روی یک صندلی راحتی بزرگ و سیاه جلو و عقب میرفت و میخندید . اسکلت سر زرد و
استخوانی اش را بلند کرد آرواره هایش حرکت کردند و صدایش در فضا پیچید : « امیدوارم از خانه ای من
خوشتان امده باشد چون هرگز از اینجا نخواهید رفت . »
سرش را عقب برد و خنده ای شیطانی سرداد ، قطار شروع به حرکت کرد و از اتاق نشیمن با غرش خارج شد
وارد یک اتاق تاریک و طولانی شدیم - صدای خنده ای اسکلت تا سالن هم میامد .
وقتی قطار سرعت گرفت از پشت به صندلی خوردم .

به گوشه ای دیگر رفتم و با یک چرخش سریع دیگر به طرف بالا رفتیم و بعد با سرعت به پایین سرازیر
شدم طوری که از هیجان دست هایمان را بالا بردم و فریاد زدم .
حرکتی سریع در تاریکی ؛ هولناک بود ترسناک تر از هر چیزی چون انتظارش را نداشتیم . من و مارتی قیل
و قال راه انداخته بودیم . همین طور که قطار در سالن های تاریک خانه ای ارواح ترسناک پیچ و تاب میخورد
باز ؛ بالا و بالاتر رفتم و بعد با سرعت به پایین امدیم . من برای حفظ جانم به جلوی واگن چسبیده بودم
انقدر آن را محکم بسته بودم که هر دو دستم درد گرفتند . با خودم فکر کردم اگر بیرون پرت شوم چه
میشود؟

فریادی زدم و دستم رها شد .

تا گوشه ای واگن لیز خوردم مارتی روی من افتاد سراسیمه دنبال چیزی میگشتم تا خودم را نگه دارم واگن
عقب عقب و به طرف راست و بالا رفت ، نفس عمیقی کشیدم روی صندلی دراز برگشتم .

مارتی فریاد زد: «وای عالی بود!» و خندید: «محشر بود»
جلوی واگن را گرفتم و یک نفس عمیق دیگر کشیدم و خودم را نگه داشتم درب مقابل ما باز شد و با سرعت داخل شدیم.

واگن به شدت پرید درختان و آسمان خاکستری و مه الود را دیدم. همین که از روی علف ها رد میشدیم بالا و پایین رفتیم و لای درخت ها زیگزاگ گونه ادامه دادیم.
با صدای خفه ای گفتم: «واستا! نفسم بالا نمیامد»

باد با سرعت به صورتم می خورد زوزه ای طولانی از قطار بلند شد و روی زمین سفت افتادیم. هر دو کنترمان را از دست دادیم. حتماً قطار مشکلی پیدا کرده بود، روی صندلی بالا و پایین میپریدیم و من محکم جلوی واگن را گرفته بودم. به دنبال کسی بودم که به ما کمک کند هیچکس نبود.

وارد جاده شدیم سرعت قطار کم شد رو به مارتی کردم موهایش بهم ریخته بود دهانش باز بود و چشمانش میدرخشد. سرعت قطار کمتر و کمتر شد طوری که به ارامی حرکت میکردیم.

مارتی به من لبخندی زد و گفت: «عالی بود!» با دست موهایش را عقب زد. میدانستم او هم ترسیده بود اما وانمود میکرد که از این سواری وحشیانه و دیوانه وار لذت برده است.

من هم سعی کردم که به روی خودم نیاورم: «بله عالی بود!» اما صدایم ضعیف و لرزان بود.

مارتی گفت: «خیال دارم به پدرت بگوییم سواری با قطار در سالن های خانه عالی بود.»

تایید کنان گفتم: «سرگرم کننده بود یک جور سرگرمی وحشتناک.»

مارتی رویش را برگرداند: «هی کجا یم؟؟؟»

قطار ایستاد. خودم را جمع و جور کردم و به اطراف نگاهی انداختم بین دو ردیف از بوته های همیشه سبز توقف کردیم بالای سرمان خورشید بعد از ظهر سعی داشت در میان مه نفوذ کند.

مارتی ایستاد، به عقب قطار نگاه کرد و گفت: «این اطراف هیچ چیز نیست؛ چرا ایستاده ایم؟»
من گفتم: «یعنی فکر میکنی ...؟» اما وقتی دیدم بوته ای حرکت میکند حرفم را قطع کردم چیزی در بوته وول میخورد بوته ای کناری هم حرکت کرد.

اھسته گفتم: «مارتی! و آستین او را کشیدم دو دایره قرمز و درخشان را پشت بوته دیدم؛ دو چشم قرمز درخشان!

«مارتی یکی آن جاست!»

یک جفت چشم دیگر! و بعد یک جفت دیگر انها از میان بوته های همیشه سبز به ما نگاه کردند و بعد دو چنگال سیاه نمایان گشت و صدایی گوش خراش به گوش رسید! موجود سیاهی بیرون پرید و بوته تکانی خورد و به دنبالش یکی دیگر خرناس کشان و غرش کنان بیرون آمد!
نفس بند ام، برای فرار دیر شده بود.

موجودات زشتی محاصره مون کرده بودند یکی یکی از میان بوته ها خارج میشدند کم کم به طرف ما می آمدند از قطار بالا امده و داخل شدند.

فصل هشتم

من و مارتی سر پا ایستادیم . شنیدم که مارتی فریادی از ترس زد و من عقب عقب رفتم ، فکر کردم شاید بتوانم از طرف دیگر قطار فرار کنم . اما آن موجودات ، غران و خرناس کشان از هر دو طرف میامندن .
با لکن گفت:«او... و ... ول مان کنید!»

هیولایی که بدنش پوشیده از موی های در هم برهم قهوه ای بود آرواره هایش را باز کرد و ردیفی از دندان های زرد و اره مانندش را نشان ما داد نفس داغش به صورتی خورد . مرتب نزدیک تر میشد ناگهان با چنگال پنهنش ضربه ای حواله ام کرد و با غرش تهدید کننده ای گفت:«دوست داری امضا بدم؟»
به او زل زدم دهانم باز مانده بود:«ها؟»
پرسید:«یه عکس با امضا؟»

پنجه ی پشمaloیش را دویاره بلند کرد یک عکس سیاه و سفید کف پنجه اش بود . مارتی به او اشاره کرد و فریاد زد:«هی تو صورت میمونی هستی!»
موجود پشمalo سرش را تکان داد عکس را به طرف مارتی بلند کرد:«عکس میخواهید اینجا بخش امضا دادن سفر است!»

مارتی جواب داد:«بسیار خوب باشد!»
میمون غول پیکر از پشت گوش اش خودکاری بیرون کشید و خم شد تا عکس را برای مارتی امضا کند! حالا که ضربان قلبم به حالت اول بر میگشت کم کم بقیه ای جانوران هم میشناختم . آنها که بدنشان را مایع لزج بنفسی پوشانده بود همان: مردان وحشی سمی بودند .

سوی دوست داشتنی را هم میشناختم او یک جانی واقعی عجیب الخلقه از مریخ بود . ثوریاغه ای افسانه ای هم به نام تودیناتور بود او در فیلم های پوند اسکام و پوند اسکام ۲ هم بازی کرده بود که هردو از ترسناک ترین این فیلم ها بودند .

من پرسیدم:«قورباغه! میتوانم از شما امضا بگیرم؟»
او قور قور کنان جواب داد و یک قلم در دست پر زیگلش گرفت با اشتیاق خم شد و همانطور که عکس خود را امضا میکرد تماشايش کردم .
من و مارتی کلی امضا جمع کردیم و بعد آن موجودات غرش کنان لای بوته ها برگشتند؛ وقتی رفتند ما زدیم زیر خنده .

با صدای بلند گفتم:«چقدر مسخره بود از لای بوته ها که بیرون امدد زهره ام آب شد»
به عکس ها نگاهی انداختم و گفتم:«اما امضا گرفتن از انها خیلی با حال بود»
مارتی قیافه ای تنفر انگیزی گرفت و گفت:« فقط چند تا بازیگر با لباس های مبدل بودند»
با تنه پته گفتم:«ولی آنها خیلی واقعی به نظر میرسیدند اصلا معلوم نبود که لباس پوشیده اند؛ مگه نه؟»
موهایم را از صورتی کنار زدم و ادامه دادم:«چطور این لباس ها را پوشیده بودند : هیچ اثری از دکمه ، زیپ یا چیز دیگری ندیدم»

مارتی توضیح داد: «دلیلش این است که آن لباس های فیلم هستند و از لباس های معمولی بهترند»
اقای عقل کل!

قطار شروع به حرکت کرد روی صندلی ام نشستم و دیدم که دو ردیف از بوته های همیشه سبز در دور دست
ها ناپدید شدند.

پایین تپه هی بلند و شبی دار میتوانستم ساختمان های سفید استودیو را ببینم، نمیدانستم که آیا در ان لحظه
هم در این استودیو ها مشغول فیلم سازی هستند یا نه؟

دو گاری گلف را دیدم که در طول جاده حرکت میکردن و افرادی را به استودیو ها میبردند همین که قطار با
سرعت چرخید و به طرف درختان برگشت من فریاد زدم.

صدای زنی از بلند گوی قطار شنیده میشد که میگفت: «لطفا تمام مدت درون قطار بمانید توقف بعدی شما
غار خزندگان چندش اور است»

مارتی فریاد زد: «غار خزندگاه چندش اور! باید ترسناک باشد»
من جواب دادم: «حتما همین طور است!»

ما نمیدانستیم که این غار چقدر میتواند ترسناک باشد.

Rahgozaran

فصل نهم

قطار به شکل مار پیچ از میان درختان گذشت درختان مثل ارواح اسرار آمیز روی ما سایه‌ی افکنده بودند. در سکوت حرکت میکردیم داشتم مجسم میکردم که اگر قطار پر از بچه‌ها و ادم بزرگ‌ها بود این سفر چه میشد؟ من ومارتی خیلی خوش شانس بودیم که به عنوان اولین بچه‌ها سوار این قطار شدیم. همین که غار خزندگان چندش آور جلوی ما ظاهر شد مارتی بازویم را گرفت دهانه‌ی غار سوراخ بزرگ تاریکی بود که در کناره‌ی تپه خودنمایی میکرد. نور کمنگ نقره‌ای لرزانی را دیدم که از ورودی غار بیرون زد وقتی به دهانه‌ی غار نزدیک شدیم سرعت قطار کم شد.

روی تابلوی ورودی غار نوشته شده بود: **خد/حافظ**

قطار به یک طرف خم شد من داد زدم و سرم را دزدیدم، چقدر فضا تنگ بود! وارد نور کمنگ و لرزان شدیم. هوا ناگهان مرطوب و سرد تر شد!

مارتی نجوا کنان گفت: «خفاش‌ها! تو چی فکر میکنی آرین؟»

«به نظر تو اینجا خفاش دارد؟» او خم شد و یک خنده‌ی شیطانی سر داد.

مارتی میداند که من از خفاش متنفرم؛ میدانم میدانم، خفاش‌ها موجودات شروری نیستند، خطرناک هم نیستن آنها به انسان‌ها حمله نمیکنند.

من همه‌ی اینها را میدانم اما اهمیتی نمیدهم؛ خفاش‌ها زشت و چندش آور و نفرت‌انگیزند من از انها متنفرم.

یک روز به مارتی گفتم که چقدر از خفاش‌ها متنفرم و او هم از همان زمان من را دست میاندازد، قطار در تاریکی غار جلو رفت. هوا سردتر شد بوی گندی میامد که نزدیک بود خفه ام کند.

مارتی فریاد زد: «آن جا را نگاه کن یک خفاش خون آشام!»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در حالی که شش دانگ حواسم جمع بود داد زدم: «ها! کجاست؟» بله این هم یکی از شوخي‌های مارتی بود.

او مثل یک دیوانه خنید.

غرونلندی کردم و مشت محکمی به شانه اش زدم: «اصلًا با مزه نیستی! واقعاً که احمقی!» این کار من باعث شد تا از خنده روده بُر شود.

با اصرار گفت: «شرط میبیندم این کار پر از خفاش است»

حواسم را به آوای بال یک خفاش دادم اما صدایی نشنیدم؛ غار تنگ گشت انگار دیواره‌های غار به ما نزدیک شدند میتوانستم حس کنم که به طرف پایین میرویم.

در نور کمنگ نقره‌ای یک ردیف طولانی از چیز‌های نوک تیزی شبیه قندیل دیدم که از سقف غار آویزان بودند. اسمشان را میدانستم اما یادم نمیامد استلاگمیت یا استاگتیت بودند وقتی قطار از زیر آنها میگذشت سرم را دزدیدم از نزدیک شبیه‌ی عاج نوک تیز فیل بنظر می‌رسیدند.

مارتی با شوخي گفت: «داریم به خفاش‌ها نزدیک تر میشویم»

محلش نگذاشتم به جلو نگاه کردم غار دوباره پهن شد سایه های سیاه روی دیوار ها با عبور ما از کنارشان حرکت میکردند و می رقصیدند.

حس کردم مایع سرد و لبزی پشت گردنم چکید و فربادی زدم.

تکانی به خودم دادم و به طرف مارتی چرخیدم و با ناراحتی گفتم: «بس کن! دست های سردت را بکشن!»
«کی؟ من؟»

دست او به من نخورد هر دو دست او جلوی واگن را چسبیده بود؛ پس چه چیز پشت گردنم قرار داشت که انقدر سرد و مرطوب حس میشد؟

با تنه پته گفتم: «ما... مارتی! کم... کمک!»

مارتی به من خیره شد و گیج شده بود: «آرین؟ مشکلی داری؟»
با صدایی خفه گفتم: «پشت گردنم...»

حس کردم ان چیز سرد و مر طوب شروع کرد به حرکت تصمیم گرفتم صبر کنم تا مارتی به من کمک کند دستم را دراز کردم و آن را برداشتیم بین انگشتانم سرد و چسبناک به نظر میرسید؛ ول خورد و روی صندلی پرتش کردم؛ یک کرم بود!

یک کرم دراز و سفید! خیلی سرد، مر طوب و یخ مارتی فریاد زد: «عجب است»
به طرف جلو خم شد تا آن را بررسی کند هیچ وقت کرمی به این بزرگی ندیده بودم؛ آن هم یک کرم سفید! کرم به طرفم میخزید در حالی که تماسایش میکردم گفتم: «از سقف افتاد مثل یخ سرده!»
مارتی گفت: «ها؟ بگذار ببینم» دستش را دراز کرد و انگشت اشاره اش را اهسته تا نزدیک یک کرم پایین آورد و با انگشت کرم را فشار داد.

مارتی دهانش را باز کرد و ناگهان چنان جیغی کشید که صدایش در غار پیچید.

Rahgoz

فصل دهم

فرياد زدم چی شد: «مارتی! موضوع چيست؟»

نمیتوانست حرف بزند؟ «من...من...من...» زبانش بند امده بود: «من... من... من...» چشمايش ورقلميده؛ زبانش بيرون افتاده بود دستش را دراز کرد و يك کرم سفيد را از روی سرش برداشت! من... من هم يك کرم گرفتم!

مدام جيغ ميزدم کرم او تقربيا به اندازه اي يك بند کفش بلند بود.

کرم ها را از قطار بيرون انداختيم بيرون اما بعد افتادن چيزی راروی شانه ام حس کردم و به دنبالش چيزی ديجرى با تلبي روی سرم افتاد يكى ديجر به سرعت افتاد روی پيشانى ام .

ناله کنان گفتم: «آه کمم!»

شروع کردم به دست و پا زدن کرم ها را ميگرفتم و تلاش ميکردم آنها را از خودم دور کنم به طرف مارتى برگشتيم تا از او کمم بگيرم.

«مارتى... خواهش ميکنم!»

اما او هم مشغول مبارزه با کرم ها بود دور خودش ميچرخید، جا خالي ميداد و همين طور که کرم ها از سقف ميافتند سعى ميکرد سرش را بذد ديدم که يك کرم روی شانه اش افتاد يكى ديجر دور گوش او پيچيد تا آنجا که ميتوانستم آن کرم های مرطوب و چسبناک را از خودم دور ميکردم و آنها را از قطار که آهسته حرکت ميکرد بيرون ميانداختم.

نميدانستم آنها از کجا ميايند؟ به بالا نگاه کردم و يك کرم چاق و مرطوب روی چشمم افتاد جيغی زدم کرم را گرفتم و بيرون انداختم ناگهان سرعت قطار زياد شد طوری که هر دو از روی صندلي هايeman افتاديم؛ غار دوباره تنگ شد و ما وارد تونل ديجري شديم همين طور که جلو ميرفتيم نور نقره اي کمنگي به ما مى تابيد دو کرم سفيد که هر کدام حداقل نيم متري درازا داشتند روی پاهایم بود آنها را به زور کشيدم و از قطار بيرون انداختم-در حالی که نفسم بند امده بود دنبال کرم های ديجري ميگشتيم؛ تمام بدن خارش گرفته بود پشت گردنم مور مور ميشد و به رعشه افتاده بودم.

مارتى با صدایي لرزان گفت: «ديگر کرم نميافتد.»

پس چرا هنوز بدن من خارش داشت؟

پشت گردنم را مالش دادم ايستادم و صندلي و بعد کف قطار را گشتم آخرین کرم را پيدا کردم که از روی کفشم بالا ميرفت با لگد دورش انداختم و بعد با آهي بلند روی صندلي افتادم ناله کنان گفتم: «اين بازي خيلي خشن بود!»

مارتى سينه ی خود را خاراند و بعد صورتش را با دو دست ماليد و گفت: «به نظرم برای همين است که اسم اين غار، غار خزندگان چندش آور است . وبه دستی به موهای سياهش کشيد.»

لرزيدم خارش تمام نميشد ميدانستم که کرم ها رفته اند اما هنوز آنها را حس ميکردم گفتم: «چه کرم های سفيد چندش آوري... به نظر تو واقعی بودند؟»

مارتى سرش را تakan داد و گفت: «البته که نه قلابي بودند.» و زد زير خنده. «فکر کنم تو گول خوردي ها؟»

جواب دادم: «خیلی واقعی بودند مخصوصاً شکل حرکت کردنشان.»

مارتی گفت: «احتمالاً چیزی شبیه ربوت بودند.»

بعد زانویش را خاراند و گفت: «اینجا همه چیز قلابی است باید همین طوری باشد.»

در حالی که تمام بدنم هنوز میخارید و مورمور میشد گفتم: «مطمئن نیستم.»

مارتی با بد خلقی جواب داد: «خوب از پدرت بپرس.»

باید به این رفتارش میخندیدم میدانستم چرا مارتی یک دفعه قیافه گرفته بود. کرم‌ها چه واقعی بوده باشند چه قلابی در هر صورت او را ترسانده بودند و او نمیدانست که من متوجهی ترسیدنش شده بودم.

مارتی گفت: «فکر نمیکنم بچه‌ها از کرم خوششان بیاید این موضوع را به پدرت میگویم.»

میخواستم به او جواب بدهم که یک چیزی رویم افتاد. چیزی زخت و خُشک صورت، شانه‌ها و تمام بدن را پوشاند دست هایم را بالا بردم و سعی کردم از خودم دورش کنم، انگار یک جور تور بود به آن چنگ زدم و با نامیدی میخواستم که از روی صورتم دورش کنم همین طور که درگیر بودم برگشتم و مارتی را دیدم که به خود میپیچی دست و پا میزد و مثل همانند من درون تور افتاده بود. قطار توی غار تاریک حرکت میکرد تور چسبناک مثل آبنبات به پوستم چسبیده بود.

مارتی فریاد میزد: «این یک تار عنکبوت بزرگ است.»

من میکشیدم و چنگ میزدم اما رشته‌های چسبناک به صورت بازوها و لباس‌هایم چسبیده بود.

با صدای خفه گفتم: «خیلی شوکی بی مژه ای است» و بعد نقطه‌های سیاهی را دیدم که روی تور میدویند مدتی طول کشید تا فهمیدم که انها چه هستند؛ عنکبوت!

صد تایی میشنند ناله‌ای خفیف از گلویم خارج شد با دو دست تور را از خودم دور کردم سراسیمه گونه‌هایم را مالیدم سعی میکردم رشته‌های چسبناک را از خودم دور کنم یک عنکبوت را از روی پیشانی ام به پایین پرت کردم وی کی دیگر را از روی آستین تیشرتم ...

مارتی ناله کرد و گفت: «عنکبوت‌ها! رفته اند لای موهايم!»

ناگهان بی طاقت شد و با دو دست به دقت لای موهايش را گشت در سرمش میکوبید و عنکبوت‌ها را میگرفت در حالی که قطار اهسته به حرکت خود ادامه میداد ما به خود میپیچیدم و دست و پا میزدیم و تلاش میکردیم عنکبوت‌های سیاه را از خودمان دور کنیم.

سه تا را از سرم بیرون کشیدم و بعد حس کردم یکی از عنکبوت‌ها از سوراخ‌های بینی ام بالا میروند. با فریاد دهانم را بازکردم و عنکبوت را با عطسه بیرون کردم مارتی یک عنکبوت را از گردنم گرفت و به هوا پرتاب کرد این آخرین عنکبوت بود دیگر نمیتوانستم چیزی بینم یا حس کنم.

هر دو روی صندلی ولو شدیم به سختی نفس میکشیدیم قلبم در سینه میتپید با صدای ضعیفی از مارتی پرسیدم هنوز فکر میکنی اینها قلابی اند؟

به ارامی جواب داد: «من ... نمیدانم شاید عنکبوت‌ها عروسک بوده باشند میدانی از آنها که کترل از راه دورند.»

با صدای بلند فریاد زدم: «واقعی اند! قبول کن مارتی انها واقعی بودند؛ اینجا غار جانوران چندش آور است... انها زنده اند!»

چشمان مارتی گشاد شد: «تو واقعاً این طور فکر میکنی؟»

سری تکان دادم و گفتم: «عنکبوت‌ها هم زنده بودند!»

لبخندی صورت مارتی را پوشاند و گفت: «خیلی عالی بود اونکبوت های واقعی! واقعاً عالی است!» آه بلندی کشیدم و توی صندلیم فرو رفتم اصلاً فکر نمیکردم که چیز عالی ای وجود داشته باشد. به نظر من چندش آور و بیزار کننده بود قرار است این اتفاقات ساختگی باشند به همین دلیل سرگرم کننده اند تصمیم گرفتم به پدرم بگویم که کرم ها و عنکبوت ها خیلی ترسناک بودند او باید قبل از افتتاح تونل آنها را حذف کند.

دست به سینه نشستم و به جلو خیره شدم نمیدانستم دیگر با چه چیزی مواجه میشویم، امیدوار بودم که حشرات چندش آور دیگری در انتظارمان نباشد که از صورت و بدنمان بالا برود.

مارتی شوخي کنان گفت: «فکر کنم صدای خفاش ها را شنیدم.»

با لبخندی به طرف من خم شد و گفت: «صدای بهم خوردن بالهایشان را میشنوی! خفاش های غول اسای خون اشام.»

او را به طرف صندلی اش هل دادم حال و حوصله‌ی شوخي نداشتم.

بی حوصله پرسیدم: «کی از این غار خارج میشویم؟ اصلاً سرگرم کننده نیست.»

مارتی تکرار کرد: «به نظر من عالی است! من کشف غار ها را دوست دارم.»

تونل تنگ به یک غار گشاد وصل شد به نظر میرسید سقف یک کیلومتر ارتفاع دارد سنگ ها روی هم چیده شده بودند همه جا پر از سنگ بوداز رویه رویمان صدای چکه‌ی آب میامد؛ چک چک چک!

از دیوار های غار نور کمنگ سبزی تایید قطار به طرف دیوار پشتی رفت و ایستاد.

من اهسته گفتم: «دیگر چه خبر است؟»

من و مارتی در صندلی خود چرخیدیم و با چشمانمان غار بزرگ را بررسی کردیم هر چه میدیدم سنگ بود.

چک چک چک!

اب سمت راست ما چکه میکرد هوا سرد و مرطوب بود.

مارتی زیر لب گفت: «عجب خسته کننده است پس کی راه می افتم؟»

شانه انداختم و گفتم: «نمیدانم؛ چرا اینجا ایستاده ایم؟ اینجا فقط یک غار خالی است.»

صبر کردیم تا قطار به عقب برود و ما را از انجا خارج کند.

باز هم صبر کردیم.

یک دقیقه گذشت بعد چند دقیقه‌ی دیگر.

هر دو برگشتم روانی زانو نشستیم و به پشت قطار خیره شدیم هیچ حرکت نمیکرد.

از روی صندلی به جلو خم شدی. دستم را جلوی دهانم حلقه کردم و فریاد زدم: «هی کسی صدای ما را میشنود؟»

هیچ جوابی نیامد فقط مرتب صدای چک چک آب میامد.

منتظر ماندم و نور سبز رنگ را به دقت نگاه کردم.

چرا قطار حرکت نمیکرد؟ خراب شده بود؟ فکر میکنی که ما ... هی!

همین که به صندلی پشتی نگاه کردم نفسم بند امده بود دستم را دراز کردم و مارتی را گرفتم.

یک کلک سینمایی دیگر بود؟ یا یک خطای دید دیگر؟

فریاد زدم: «هی ... مارتی؟»

پشتم از سرما لرزید این بار واقعاً مارتی رفته بود.

فصل پازدهم

« مارتی؟ »

صدایی گوش خراشی از پشت قطار باعث شد که از جایم بپرم - به اطرافم نگاه کردم دیدم که مارتی داخل غار ایستاده است و به من لبخند میزند.

فریاد زدم: « بی مزه! » مشتی حواله اش کردم اما جا خالی داد و خنید.

فریاد زنان گفتم: « تو یک موجود چندش آوری عمدتاً میخواهی عصبانی ام کنی. » او هم با صداب بلند جواب داد: « این کار سختی نیست. »

لبخندش محو شد پیاده شدم ببینم اوضاع از چه قرار است. به او گفتم: « امکان دارد هر لحظه قطار راه بیفتد. یادت هست راهنمای سفر به ما چه گفت؟ »

او جواب داد: « نباید از قطار پیاده شویم. »

مارتی چمباتمه زد و نگاهی به چرخ ها انداخت: « فکر میکنم قطار مشکلی پیدا کرده شاید از ریل ها باشد. » چشمانش را به من دوخت و سرش را با نگرانی تکان داد و گفت: « اما اینجا که ریل ندارد. »

با التماس گفتم: « مارتی سوارشو! یک وقت قطار راه میافتد و جا میمانی. »

مارتی آهسته گفت: « به نظرم خراب شده است پدرت گفت ممکن است بعضی چیزها کار نکند. »

وحشت را در دلم حس کردم و گفتم: « منظورت این است که اینجا سرگردان شده ایم؟ ان هم تنها در این تونل وحشتناک؟ »

مارتی جلوی واگن رفت و بین قطار و دیوار غار قرار گرفت سپس سعی کرد قطار را به عقب هل بدهد با دو دست تا آنجا که میتوانست زور زد، اما تکان نخورد.

سری تکان دادم و زیر لب گفتم: « آه وحشتناک است! این اصلا سرگرم کننده نیست! »

چهار زانو روی صندلی نشستم و سعی کردم دوباره فریاد بزنم تا آنجا که میتوانستم بلند فریاد زدم « کسی اینجا است؟ کسی اینجا کار میکند؟ قطار خراب شده! »

چک چک! صدای چکه ای آب تنها جواب من بود.

فریاد زدم: « کسی میتواند به ما کمک کند؟ خواهش میکنم کسی میتواند کمک کند؟ »

هیچ جوابی نیومد. فریاد زدم: « حالا چکار کنم؟ »

مارتی هنوز با تمام زورش قطار را هل میداد فشار جانانه ای وارد کرد و بعد با آهی دست از کار کشید و گفت: « بهتر است پیاده شویم باید پیاده برویم. »

« هان؟ پیاده؟ در این غار تاریک چندش آور؟ محال است » مارتی به طرف من نزدیک قطار آمد و گفت:

« تو که نمیترسی؟... میترسی... آرین! »

اعتراف کردم « بله میترسم، یه کم! » به اطراف غار بزرگ نگاهی انداختم هیچ ره خروجی ای نمیبینم باید به طرف تونل ها برگردیم با تمام آن کرم ها و عنکبوت ها و همه ای چیز هایش.

مارتی مصرانه گفت: « میتوانیم راهی پیدا کنیم باید جایی یک در باشد همیشه در این پارک های تفریحی راه خروج اضطراری نصب میکنند. »

با تردید گفت: «به نظر باید در قطار بمانیم شاید اگر اینجا بمانیم کسی میاید و ما را پیدا میکند.»
مارتی گفت: «چند روز طول میکشد؛ زود باش آرین! من میخواهم پیاده بروم میایی؟» سرم را به علامت
منفی تکان دادم دست هایم را در سینه جمع کردم و با لجباری گفت: «به هیچ وجه؛ من اینجا میمانم.»
میدانستم او تنها جایی نمی رود میدانستم نمیرود مگر اینکه من با او بروم. گفت: «خُب پس خدا حافظ!»
برگشت و به سرعت از عرض غار گذشت.

«هی مارتی؟ خدا حافظ!»

«من تمام روز اینجا نمیمانم بعدا میبینم.» او واقعاً داشت می رفت و من را در قطار تنها میگذاشت. آن
هم در این غار ترسناک!

«اما مارتی صبر کن!» برگشت و با بی صبری گفت: «میایی یا نه آرین؟»
زیر لب گفت: «بسیار خُب بسیار خُب.»

انتخاب دیگری نداشتیم از بدنه‌ی قطار بالا رفتم و خودم را روی زمین انداختم لجن کف غار نرم و مرطوب
بود آهسته به طرف مارتی حرکت کردم.
او فریاد زد: «عجله کن! باید از اینجا برویم بیرون.» حالا داشت عقب عقب میرفت و برای من دست تکان
میداد تا دنبالش بروم.
اما من ایستادم و دهانم از وحشت باز ماند.

او فریاد زد: «این طور نگاهم نکن! طوری نگاه میکنی که انگار جرم کرده ام!»
اما من به مارتی خیره نشده بودم داشتم به موجودی خیره نگاه میکردم که درست پشت مارتی میخزید.
سعی کردم به مارتی اخطار بدهم: «اه... اه... اه...»

اما فقط فریاد های وحشت زده از گلوییم خارج میشد.
مارتی همچنان به رفتن ادامه میداد و پشت او به ان جانور غول پیکر بود. پرسید:
«آرین راه بیفت! چه شده است!»

بالاخره موفق شدم به او اشاره کنم: «اه... اه...»
مارتی چرخید: «ها؟» او هم دید - فریاد میزد.

و هنگامیکه به طرف من میدوید کتانی هایش روی کف نرم غار لیز خورد.
این دیگر چیست؟
اول فکر کردم یک جور دستگاه است. شبیه یکی از آن جرثقیل های فولادی بلند بود که در ساختمان سازی
استفاده میکنند.

او یک موجود زنده بود چشمان سیاه و گردی به اندازه‌ی توب بليارد داشت که به سرعت در جمجه‌ی نقره
ای می چرخید.

دو شاخک نازک بالای سرش داشت دهانش ظاهرًا از یک خمیر نرم بود. زبان خاکستری اش از بین سیپیل
های بلند و یخ زده اش بیرون زده و خودنمایی میکرد.

بدن درازش مثل یک برگ تا شده به عقب کشیده شده بود وقتی ایستاد پاهای جلویی اش را که شبیه چوب
های سفید کوتاهی بودند حرکت داد.

من با صدای خفه ای گفت: «او یک ملخ است.»

مارتی و من پشت خود را محکم به قطار سرد چسباندیم دیگر نمیتوانستیم عقب تر برویم . مارتی جواب داد: « به نظرم آخوندک باشد. » و به جانور خیره شد آن حشره حداقل سه برابر ما بود، موقع راه رفتن سرش به سقف میخورد .

صدای گوش خراشی تولید کرد. صدایش خیلی نکره بود! یک جهش به طرف ما کرد و کم کم سرش را پایین اورد .

همین طور که پشتیم را به دیوار غار چسبانده بودم با لکنت گفت: « چکار باید بکنیم؟ » در کمال تعجب دیدم که مارتی ناگهان شروع به خنده کرد .

به طرف او برگشتم و شانه اش را گرفتم دیوانه شده بود؟ « مارتی! حالت خوب است؟ »

جواب داد: « البته! » از من دور شد و به طرف حشره ای غول پیکر رفت و گفت: « چرا باید بترسیم آرین؟ » این یک روبات ترگ است طوری برنامه ریزی شده است که به طرف قطار بیاید . « ها؟ اما مارتی؟ »

و ادامه داد: « تمام این ها کامپیوتری است این حیوان واقعی نیست بخشی از سفر ماست. » زیر لب گفت: « خیلی واقعی به نظر میرسد. »

مارتی خندید و گفت: « پدر تو در این زمینه نابغه است . پدرت گفت با چند حشره برخورد میکنیم یادت هست ؟ این باید یکی از آنها باشد. »

حشره پا های جلویی اش را کنار هم گذاشت و صدای گوش خراشی از خود در اورد - گوش هایم را گرفته بودم . یک آخوندک غول پیکر دیگر از پشت یک تخته سنگ بلند بیرون پرید .

مارتی به او اشاره کرد و فریاد زد: « نگاه کن یکی دیگر! »

او بازویم را کشید و گفت: « خیلی نرم راه میروند اصلاً معلوم نیست که ماشینی هستند. » دو حشره ای نقره ای رنگ صدای گوش خراش و تیزی را تولید کردند.

مارتی گفت: « عجب حشرات فوق العاده ای! » رو به من کرد و گفت: « بهتر است به قطار برگردیم حالا که این حشرات را دیدیم احتمالاً قطار راه بیفت. »

دو حشره نزدیک تر شدند پاهاش چوب مانند انها به سختی تکان میخورد و روی کف نرم قطار فرود میامد .

به مارتی گفت: « امیدوارم حق با تو باشد این حشرات خیلی واقعی هستند من میخواهم از اینجا بروم! »

دنبال او به طرف قطار رفتیم یکی از حشرات به سرعت جهشی کرد و راه ما را بست .

من فریاد زدم: « هی! »

سعی کردیم از سر راهش کنار برویم اما او یک قدم بلند برداشت تا راه ما را بینند. من با نگرانی گفت: « نمیذارد رد شویم! »

وقتی آن جانور غول پیکر ناگهان خمشد و با سرش ضربه ای به سینه ام زد . فریادی زدم ضربه ای محکم سرش من را به عقب پرت کرد .

شنیدم که مارتی فریاد زد: « هی بس کن ! این ماشین را باید شکست. »

چشمان حشره میدرخشید دوباره سرش را پایین اورد و یک بار دیگر من را با شدت به طرف دیوار غار هل داد .

حشره‌ی دوم به سرعت به طرف مارتی حرکت کرد تا او را به دام بیندازد کموش را خم کرد و آماده شد تا با سرش به مارتی ضربه بزند. اما مارتی مثل برق به عقب رفت و دستانش را سپر کرد هیولا با عجله به طرف من آمد صدای خش خش و فریاد‌های گوش خراش را میشنیدم.

به اطراف نگاهی انداختم و دیدم دو حشره‌ی غول پیکر زشت دیگر از پشت تخته سنگ بیرون امدند و بعد دوتای دیگر.

شاخک‌های آنها با هیجان تکان میخورد زبان‌های کلفت و خاکستری آنها را در اطراف دهان‌های بازشان میچرخید.

مارتی و من وسط غار به هم چسبیدیم و آن حشرات غول پیکر اطراف ما میپریدند و سر و صدا میکردند، سپس روی پاهای عقب خود بلند شدند چشمان سیاهشان میدرخشید و بازو‌های چوب مانند کوتاهشان در هوا چرخ میزد.

من فریاد زدم: «ما ... ما محاصره شدیم!»

Rahgozaran.

فصل دوازدهم

همه‌ی حشرات غول پیکر با هم شروع کردن به فریاد زدن.
پاهای جلویشان را با هیجان به هم می‌مالیدند صدای گوش خراش آنها تمام غار را پر کرده بود و به وسیله‌ی سنگ‌ها منعکس می‌شد.

آنها دوره مان کرده بودند و روی پاهای عقبی خود ایستاده بودند و نزدیکتر می‌امندند و دایره را کوچکتر می‌کردند زبانشان تاب میخورد و آب غلیظ دهانشان روی کف غار می‌پاشید.

مارتی فریاد زد: «از کنترل خارج شدن!»
من فریاد زدم: «میخواهند چکار کنند؟»

مارتی فریاد زد: «شاید با صدا کنترل می‌شوند.» سرش را عقب برد و رو به آنها فریاد زد: «بس کنید! بس کنید!»

اما دست بردار نبودن یکی از آنها سر نقره‌ای اش را حرکت داد دهان زشتش را کاملاً باز کرد و آب سیاهی پرتاپ کرد که روی کتانی‌های مارتی افتاد.

مارتی به عقب پرید کتانی‌هایش به کف غار چسبیده بودند.
سعی کرد خودش را آزاد کند و فریاد زد: «مراقب باش! این ماده‌ی سیاه مثل چسب است!»
تالاپ!

یک حشره‌ی دیگر دهانش را کاملاً باز کرد و آب دهان سیاهی را پرتاپ کرد و روی استین تیشرت من لکه افتاد.

ناله‌ای کردم خیلی داغ بود طرف راست شانه ام از روی تیشرت می‌سوخت. بقیه‌ی حشرات غول پیکر فریاد های گوش خراشی می‌زندند یک بار دیگر سرشان را خم کردند.
من بازوی مارتی را گرفتم و فریاد زدم: «سلاح بیهوشی!»
شاید اسلحه برای این حشرات مفید باشد!
مارتی غرولند کنان گفت: «آنها فقط اسباب بازی اند.»
تالاپ!

یک آب دهان سیاه دیگر در فاصله‌ی چند سانتی‌متری پای مارتی فرود آمد.
مارتی همین طور که به حشرات زشت نگاه می‌کرد ادامه داد: «تازه اسلحه‌ها توی قطار هستند آنها اصلاً اجازه نمیدهند ما وارد قطار شویم.»

فریاد زدم: «بس باید چکار کنیم؟»

همین که این سوال را کردم فکری به ذهنم رسید.

اهسته گفتم: «مارتی! معمولاً چطور از دست حشرات خلاص می‌شوی؟»

«ها؟ آرین ... درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی؟»

«لگدش می‌کنی درست است؟ معمولاً پایت را روی آنها نمی‌گذاری؟»

با صدای بلندی گفتم: «به امتحانش می‌ارزد.»

کتانی ام را بلند کردم و با تمام زوری که داشتم روی پای نزدیک ترین حشره زدم حشره‌ی غول پیکر ناله‌ی گوش خراشی سر داد و به عقب رفت.

مارتی در کنار من حشره‌ی بزرگ دیگری را زد آن حشره هم عقب رفت و سرش را از شدت درد بالا گرفت و فریادی زد و چشم‌هاش به سرعت در حلقه میچرخید شاخص هایش سیخ شدند.

یک بار دیگر محکم کوپیدم حشره‌ی غول پیکر با یک فریاد خشن و با حالتی خفه کله‌ی پاشد و چهار پایش به هوا رفت.

«فریاد زدم؛ بیا برویم!»

برگشتم و با عجله از حصار حشرات بیرون امدم فقط میدانستم که باید فرار کنم.
نگاهی انداختم و دیدم مارتی دنبالم میاید.

داخل قطار شدم و اسلحه‌ی بیوهشی پلاستیکی را در دست گرفتم و بعد از قطار دور شده و به طرف دیوار غار رفتم کجا میتوانستم بروم؟ چطور میتوانستم فرار کنم؟

نعره‌های گوش خراش توی غار بلند تر و دیوانه وار تر میشدند همین طور که میدویدم سایه‌های بلند حشرات غول پیکر روی دیوار میرقصیدند حس کردم سایه‌ها به من میرسند و من را میگیرند. به عقب نگاه کردم مارتی با تمام سرعت به دنبال من میامد.

حشرات غول پیکر میجهیدند دست و پا میزدند و لنگ لنگان روی زمین پوشیده از لجن کف غار دنبالمان میکردند.

کجا فرار میکردم؟ به کجا؟

یک دفعه شکاف باریکی توی دیوار غار دیدم در واقع یک ترک بود اما به داخل آن شیرجه زدم درونش لیز خوردم بدنم را روی سوراخ تاریک بین سنگ‌ها جمع کرده بودم و از طرف دیگر خارج شدم و وارد هوای مه آلود روز شدم؛ بیرون!

درختانی که در پایین تپه کج و راست میشدند و جاده‌ای که به ساختمان استودیو متنه‌ی میشد را دیدم.
بله اینجا بیرون بود من موفق شدم! خیلی خوشحال بودم احساس منیت میکردم.
اما زیاد از این احساس لذت نبردم وقتی نفس تازه کردم فریاد هراس آلود مارتی را شنیدم: «آرین... کمک کمک! آنها من را گرفته اند! دارند من رو میخورند!»

فصل سیزدهم

نفس گرفتم و چرخی زدم؛ چه طور میتوانستم به مارتی کمک کنم؟ چطور میتوانستم او را از غار خارج کنم؟
نگاهان با تعجب دیدم به دیوار غار تکیه داده و با لبخند گفت: «شوخی ماه اوریل بود»
فریادی از عصبانیت زدم و بعد به طرف او دویدم تا با مشت بزنمش: «ای نامرد! زهره ام آب شد!»
خندید و همین که به او نزدیک شدم جاخالی داد مشتم را در هوا چرخاندم و در هوا ول کردم، در حالی که نفسم گرفته بود گفتم: «دیگر
از این شوخی ها با من نکن- این محل با آن موجودات بزرگ خیلی ترسناک است!»

در حالی که لبخند از لبش محو شد گفت: «بله ترسناک اند! خیلی واقعی اند فکر میکن آب دهن آنها را چطور ساخته اند؟»
سری تکان دادم و گفت: «نمیدانم، سر دلم سنگین شده بود»

میدانستم فکر احمقانه ایست اما کم کم باور کردم که موجودات واقعی هستند. آنها مثل موجودات ماشینی حرکت نمیکردند نفس
میکشیدند و چشمانشان را به من و مارتی می دوختند مثل اینکه واقعاً ما را میدیدند؛ میخواستم به مارتی بگویم چه فکر میکنم اما
میدانستم او به من خواهد خندید.

او مطمئن بود که همه‌ی آن موجودات رویات هستند. البته این حرف درست بود هر چه باشد ما در یک تونل وحشت هستیم.
آن حس سنگین در معده ام برطرف نمیشد. خطر را احساس میکرم یک خطر واقعی! نگاهان آرزو کردم ای کاش اولین بچه هایی
نبودیم که به اینجا می امدیم؛ میدانستم که قرار است در این محل تنها باشیم.

میخواستم همه‌ی اینها را به مارتی بگویم اما چطور؟
خیلی دلش میخواست ثابت کند که از من شجاع تر است. اسلحه‌ی پلاستیکی را برداشتیم و یکی را به او دادم نمیخواستم هر دو من
حمل کنم.

مارتی فریاد زد: «هی مارتی نگاه کن ... کجا هستیم. بیا ببینیم چه خبر است؟»
روی چمن ها شروع به راه رفتند و من هم به دنبال او رفتم آسمان تاریک شده بود از جاده گذشتم و وارد یک شهر شدیم یک
شهر کوچک با ساختمان های کوتاه و مغازه های کوچک.

در حالی که سعی میکرم به مارتی برسم پرسیدم: «تو فکر میکنی از این صحنه برای فیلم سازی استفاده میکنی؟»
به طرف من برگشت چشمانش از هیجان برق میزد: «متوجه نشده کجا هستی؟»

چشمم به خانه‌ی مجلل قدیمی و ویرانه افتاد که اطراف یک قبرستان قدیمی قرار داشت؛ فهمیدم در شاک استریت هستیم.
فریاد زدم: «وای!» به اطراف چرخیدم و سعی کردم همه جا را نگاه کنم.

مارتی گفت: «آنطور که فکر میکرم نیست ترسناک تر است!»

من و مارتی به طرف پایین خیابان رفتیم سعی داشتیم همه چیز را ببینیم.

به نقطه‌ای اشاره کردم و گفتم: «آن زمین خالی را نگاه کن ان جا بود که دیوانه را دار زندن یادت میاید»

مارتی پرخاش کنان گفت: «البته که یادم هست»

ایا خرابکار دیوانه هنوز انجا بود؟ روی آن زمین کاملا خالی؛ پس این سایه های دراز و متحرک از کجا بودند؟

به مارتی گفتم: «مارتی... برگرد هوا تاریک شده است»

او برگشت و گفت: «ترسیدی آرین؟»

من گفتم: «این فقط یک زمین خالی است فقط همین»

مارتی با صدایی اهسته و ترسناک گفت: «مردم همیشه فکر میکردند این جا یک زمین خالی است تا اینکه خرابکار دیوانه بیرون پرید و آنها را لت و پار کرد» و یک خنده‌ی بلند شیطانی سر داد.

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم: «فرصت را از دست میدهی مارتی!»

از زمین خارج شدم و از خیابان گذشتیم. مارتی گفت: «کاش یک دوربین داشتم واقعاً دلم میخواست از من یک عکس در زمین خرابکار دیوانه میگرفتی» چشمانش درخشید: «و یا حتی بهتر از اون»

جمله اش را تمام نکرد! و در عوض با سرعت تمام شروع به دویدن نمود.

فریاد زدم: «هی صبر کن»

چند ثانیه بعد دیدم به کدام طرف رفت به طرف قبرستان قدیمی به طرف در قدیمی و فرسوده شلنگ می‌انداخت و به من نگاه کرد: «از این بهتر این است که یک عکس در قبرستان از خودم داشته باشم»

از خیابان صدایش کردم: «ما دوربین نداریم از آنجا بیا بیرون»

حرف من را نشنید و شروع کرد به باز کردن در دروازه؛ مارتی با قدرت در را کشید و آخر سر دروازه کم کم باز شد و موقع باز شدن ناله کرد.

من مصرانه گفت: «مارتی بیا برویم - دیر میشود»

او مصرانه گفت: «این هم بخشی از سفر است»

او در را باز کرد و توانست وارد قبرستان شود. من التماس کنان گفت: «مارتی خواهش میکنم نرو تو!»

دنبالش دویدم.

جواب داد: «این فقط صحنه‌ی فیلم است تو قبل اینقدر ترسو نبودی»

من با تردید گفت: « فقط حس بدی دارم»

مارتی تکرار کرد این یک بخشی از سفر است.

من فریاد زدم: «اما این در بسته بود بنابر این آدم‌ها داخل آن نمیشوند»

من حس خیلی بدی داشتم، گفتی: مارتی خواهش میکنم.

او سه قدم به طرف قبرستان قدیمی برداشت؛ ناگهان دست هایش را به طرف آسمان بالا برد و ناپدید شد.

Rahgoz

فصل چهاردهم

به تاریکی خیره شدم؛ یک بار ... دوبار ... باور نمیکردم که رفته باشد و اینقدر سریع نا پدید شده باشد، باد در میان سنگ قبرها می وزید و ناله میکرد .

با صدایی ارام و خفه گفت: «مارتی؟ مارتی؟»

تیرک حصار رآنقدر محکم گرفته بودم که دستانم درد میکرد-چاره ای نداشتم باید وارد میشدم تا ببینم چه اتفاقی برای او افتاده-نفس عمیقی کشیدم و از میان شکاف وارد شدم.

یک قدم برداشم و سپس یک قدم دیگر وقتی صدای مارتی را شنیدم ایستادم: «هی مراقب باش!»

دور و برم رانگاه کردم: «ها؟ کجا هستی؟»

«این پایین»

به پایین خیره شدم در یک چاله‌ی سیاه و عمیق بود.

مارتی ماتش برده و لُب هایش گلی بودند و دستش هایش را دراز کرد: «کمک کن من افتادم!»

گفت: «گفتم که دلم شور میزند»

مارتی شکایت کنان گفت: «این پایین چه بوی گندی میدهد»

خم شدم: «بوی چیست؟»

«مثل بوی لجن است! بکشم بیرون»

«خیلی خُب باشد»

دست هایش را گرفتم و کشیدم چند ثانیه بعد از توی گودال بیرون آمد و روی مین ایستاد و گفت: «خیلی باحال بود حالا میتوانم به همه بگویم که توی یکی از گودال‌های قبرستان شاک استریت خوایدم»

باد وزید و سردم شد با التماس گفت: «بیا از این جا برویم یک چیز خاکستری بین دو سنگ قبر کهنه حرکت کرد آیا مه بود؟ یا یک گریه‌ی خاکستری؟»

مارتی گفت: «این قبرها را نگاه کن همشان ترک خورده و قدیمی اند اسم مرده‌ها را میتوانم بخونم»

دوباره با التماس گفت: «بیا برویم پدر حتما تا الان نگران شده است»

گوشش بدھکار نبود، ناله‌ای از حیاط پشتی قبرستان امد سایه‌ی خاکستری رنگ دیگری را پشت سنگ قبر دیدم- نفسم را حبس کردم و خوب گوش دادم. یعنی گریه ست؟ معلوم نیست! آیا ان قبرستان پر از گریه بود؟

یا صدای یک بچه؟

مارتی هم شنید در ردیف سنگ‌ها حرکت کرد تا اینکه کنار من ایستاد.

چشمان سیاهش از هیجان میدرخشد: «خیلی عالی است آن صدا را شنیدی؟ باید توی زمین یک بلند گو قایم کرده باشند»

یک فریاد گوش خراش دیگر شنیدیم- صد در صد صدای یک ادم بود- یعنی ممکن است صدای یک دختر باشد؟

من لرزیدم و گفت: «مارتی من واقعاً فکر میکنم باید برویم پیش پدر»

یک فریاد دیگر شنیدم بلند تر بود و نزدیکتر! فریادی از ترس سعی کردم آن را نشنیده بگیرم احتمالاً مارتی حق داشت این صداها حتماً از یک بلندگو بودند.

پرسیدم چطور میتوانیم این سفر را تمام کنیم؟ باید در قطار میماندیم یادت هست؟ اما قطار... وای! همین که یک دست از روی زمین جلوی پایمان در آمد جیغی زدم،

یک دست سبز رنگ بود با انگشتانی بلند و باز مثل اینکه میخواستند به ما برسند. مارتی فریاد زد: «وای!» و به عقب پرید.

یک دست سبز دیگر از لای لجن بیرون زد و بلافصله یک دست دیگر - دست ها از قبر بیرون میامندند. من با وحشت نفسی کشیدم - دست ها از بالای علف ها بیرون می آمدند و انگشت های آنها خم و راست میشدند تا به ما برسند.

مارتی زد زیر خنده: «واقعاً ترسناک است! مثل فیلم هاست» همین طور میخندید تا اینکه یک دست کنار او از زمین بیرون آمد و مج پاهایش را گرفت و او فریاد زد: «آرین، کمک!»

اما من نمیتوانستم کمک کنم چون دو دست سبز به مج پاهایم گره خوردند و من را به پایین کشیدند به درون یک قبر.

Rahgozaran

فصل پانزدهم

صدایی آهسته ناله کنان گفت: «بیا پایین ... با ما بیا پایین ...»
من فریاد زدم: «نه!»

دست هایم را بالا گرفتم سعی کردم لگد بزنم اما دست های من را خیلی محکم گرفته بودند! با تمام وجود تلا میکردم و بدنم را به عقب و جلو میبردم و مواطن بودم که نیفتم. میدانستم اگر زمین بخورم دست هایم را هم میگرفتند.
«بیا پایین ... بیا پایین ...»

با خودم فکر کردم این دیگر شوخی نیست- این دست ها واقعی اند. نعره‌ی مارتی را شنیدم: «کمک! کمک!»
و بعد دیدم که او افتاد و با زانو زمین خورد؛ دو دست مج پای او را گرفته بودند، دو دست سبز رنگ دیگر هم از زمین بیرون آمدند تا مج دست او را هم بگیرند.

در حالی که با نامیدی تلا میکردم فریاد زدم: «نه... که ناگهان خود را آزاد یافتم»
یک پایم توی علف فرو رفته بود- به پایین نگاه کردم دست سبز هنوز کتانی ام را نگه داشته اما پایم آزاد بود با فریادی از شادی خم شدم و کتانی هایم را بیرون کشیدم.
دیگر آزاد بودم؛ آزاد!

به سختی نفس کشیدم جوراب هایم را دور انداختم و با سرعت به طرف مارتی دویدم- او با شکم روی زمین افتاده بود شش تا دست او را گرفته و روی شکم میکشیدند تمام بدنش پیچ و تاپ میخورد و میلرزید.
همین که سرش را بلند کرد گفت: «آرین کمک کن!»
دو زانو نشستم و دستم را به سمت کتانی هایش بردم و انها را در آوردم دست های سبز محکم کتانی ها را گرفته بودند.
مارتی با لگدی پایش را آزاد کرد و سعی نمود روی زانو هایش بنشیند؛ یک دست سبز را گرفتم و از دور مج مارتی باز کردم دست به من ضربه ای زد که دردم گرفت.

به روی خودم نیاوردم و به سراغ دست سبز دیگر رفتم مارتی چرخی زد و آزاد شد. نفس نفس میزد و میلرزید دهانش باز و چشمان سیاهش از حدقه بیرون زده بود.

در حالی که نفسم گرفته بود فریاد زدم: «جوراب هایت را در بیاور؛ عجله کن!»
دست ها وحشیانه به سراغ ما میامندند چندین جفت دست از میان گل و لای ها بیرون زده بودند. آن صدا ناله کنان گفت: «
بیا پایین... همرا ما ...» چند صد صدای دیگر از زیرزمین صدا زندند: «بیا پایین ... بیا پایین ...»
من و مارتی خشکمان زده بود؛ آن صدای ملايم و غمناک من را هیپنوتیزم کرد، یک دفعه احساس کردم پاهایم مثل سنگ شده شده است.
«بیا پایین ... بیا پایین ...»

و بعد دیدم که یک سر سبز رنگ از میان لجن ها بیرون زد و بعد یک سر دیگر و یکی دیگر به دنبالش سر های تاس با کاسه‌ی خالی چشم و دهان های باز بدون دندان!
اول شانه ها و بع بازو هایشان را دیدم- بدن سبز روشن از زیرزمین بیرون کشیده میشدند.
من با صدایی خفه گفتم: «مارتی ... آنها دنبال ما هستند!!»

فصل شانزدهم

وقتی آن بدن های سبز رنگ زشت از زیر زمین بیرون آمدند صدای ناله و غرش فضای قبرستان را پر کرد. یک نگاه دیگر به لباس های کهنه، پاره و حدقه ای سیاه چشم ها و دهان های خندان و بدون دندان آنها انداختم. بعد شروع به دویدن کردم، من و مارتی بدون هیچ حرفی می دویدیم. در کنار هم از میان علف های بلند در آمده در میان ردیف سنگ قبر های کج و معوج گذشتم، قلبم در سینه میتپید.

مارتی زودتر به دروازه چوبی رسید او آنقدر تند میدوید که به حصار قبرستان برخورد کرد- فریاد زد و بعد از دروازه به طرف شاک استریت رفت من صدای ناله و فریاد آن اسکلت های سبز رنگ چندش آور را پشت سرم میدیدم.

اما به پشت سرم نگاه نکردم و به طرف دروازه شیرجه رفتم و خودم را بیرون کشیدم. ایستادم تا نفس تازه کنم خم شدم و دستم را روی **نانو هایم** گذاشتم پهلویم درد میکرد. مارتی سراسیمه فریاد زد: «نایست! آرین بدو!»

یک نفس عمیق کشیدم و او را در شاک استریت دنبال کردم - پای برهمه مان روی زمین کشیده میشد. هنوز صدای ناله و فریاد را میشنیدم اما آنقدر ترسیده بودم که به عقب نگاه نمیکردم؛ بریده بریده گفتم: «مارتی... بقیه کجا بیند؟»

شاک استریت خالی بود و خانه ها و مغازه ها همه تاریک بودند، نمیدانستم آن طرف ها کسی هست یا نه! این جا یک استودیوی فلیم سازی بزرگ است افرادی که برای شاک استریت کار میکنن کجا هستند؟ چرا هیچ کس به کمک ما نمیاید؟

مارتی که از بس تند دویده بود نفسش بند آمد با صدای خفه گفت: «مشکلی هست!» او از کنار مغازه ای وسایل شوک دهنده ، ترسناک و تجهیزات الکترونیکی گذشت و گفت: «رویات ها از کنترل خارج شده اند»

بالاخره مارتی با من هم عقیده شد آخر سر قبول کرد که قضیه جدی است. مارتی در حالی که به آن طرف خیابان به سمت بلوک بعدی خانه های تاریک میدوید گفت: «باید پدرت را پیدا کنیم، باید به او بگوییم که چه مشکلی پیش امده»

من سعی کردم به او برسم گفتم: «باید قطار را پیدا کنیم؛ وا!

پای برهمه ام به چیز سفتی خورد یک تکه سنگ یا چیزی شبیه آن بود دردم گرفت اما لنگان لنگان ادامه دادم.

گفتم: «اگر بتوانیم به قطار بر گردیم ما را میبرد پیش پدر»

مارتی گفت: «باید راهی به خارج شاک استریت باشد- این فقط یک صحنه ای فیلم سازی است» از مقابل یک قصر بلند با دو برج گذشتم مثل قلعه ای شیطان بود در هیچ یک از فیلم های شاک استریت آن را ندیده بودم

آن طرف قصر یک زمین خالی و لجن زار گستردۀ قرار داشت.

به مارتی گفتم؛ «از آن طرف برویم؛ اگر بتوانیم از آن دیوار رد بشویم احتمالاً میتوانیم خیابان استودیو را ببینیم»

این فقط یک حدس بود اما به امتحانش می ارزید - هردو به طرف زمین خالی رفتیم.
پاهایم توی لجن تالاپ تالاپ میکرد من ومارتی تقریباً به دیوار آجری رسیده بودیم که توی یک گودال افتادیم همین که زمین زیر پاهایمان دهن باز کرد نعره‌ی کرکنده‌ای کشیدیم.

فرو میرفتیم و صدایی از ته گودال می آمد - دستانم را دراز کردم تا چیزی را چنگ بزنم اما چیزی نبود که بگیرم.

لجن از اطرافم بالا میامد. خیال کردم من را به درون میمکد سعی کردم دوباره فریاد بزنم اما ترس صدایم را خفه کرد.

به مارتی در کنارم نگاهی انداختم دست هایش را به شدت تکان میداد همین طور که فرو میرفت تمام بدنش پیچ و تاپ میخورد گل تا کمرش بالا آمده بود و مارتی با سرعت فرو میرفت.
لگد محکمی زدم - سعی داشتم زانویم را بلند کنم.

اما به دام افتاده و گرفتار شده بودم، فرو میرفتم آن هم در لجن تیره و مرطوب نمیتوانستم جلوی فرو رفتنم را بگیرم؛ لجن تا گلویم رسیده و با سرعت فرو میرفتم.

RahgoBaran

فصل هفدهم

نفسم را حبس کردم. گل و لای تا چانه ام رسیده بود فکر کردم تا یک ثانیه‌ی دیگر به سرم خواهد رسید نفسی از گلویم بیرون آمد.

گل بالاتر آمد تا به چانه ام رسید - وقتی به دهانم رسید آن را تف کردم. چیزی را دور بازوهاش احساس نمودم دست هایی قوی زیر بازوهاش را گرفت، دست هایم در گل لیز میخورد. آن دست ها مرا محکم تر گرفتند - حس کردم کسی که قدرت زیادی دارد من را گرفته است وقتی بلند شدم گل تالاپی صدا کرد پایین رفتن گل و لای از قفسه‌ی سینه‌پاها و زانو هایم را احساس کردم.

سپس روی زمین استادم هنوز دو دست قوی من را گرفته بودند و هنوز مزه‌ی تلغی لجن زیر زبانم بود. گفتم: «مارتی! تو هستی؟»

صدای گرفته‌ی او را در جواب شنیدم: «من بالا هستم آرین حالم خوب است» آخر سر دست و پاهای پر زور و لم کردن. پاهایم میلرزیدند تلو تلو خوردم اما خود را سر پا نگه داشتم برگشتم تا ببینم چه کسی من را نجات داده است و به چشمان قرمز و درخشان یک گرگ خیره ماندم.

یک انسان با چهره‌ای گرگی! دست هایی چنگال مانند که با پشم سیاه پوشیده شده بودند. یک پوزه‌ی بلند قوه‌های خمیده داشت با لبخندی که دندان هایش را نشان میداد و گوش‌های نوک تیز؛ او یک زن ست

لباس نقره‌ای گربه‌ای به تن داشت که درست اندازه اش بود. همین طور با وحشت به او نگاه میکردم دهانش را باز کرد و نعره‌ای از گلو کشید او را فوراً شناختم ... دختر گرگی!

برگشتم تا همراه او را ببینم یعنی پسر گرگی! او مارتی را از گودال گل بالا کشید - بدن مارتی کاملاً گلی بود. سعی کرد صورتش را پاک کند اما فقط صورتش را کیف تر کرد بالاخره صدایم درآمد و گفتم: «شما ... شما ما را نجات دادید! متشرکم!»

آن دو گرگ نما در جواب غرشی کردن. به دختر گرگی گفتم: «ما قطار خود را گم کرده ایم باید برگردیم» او زوزه‌ای کشید و بعد آرواره‌ی پر از دندانش را به هم زد. با التماس گفتم: «خواهش میکنم ... میتوانی کمک کنی به قطار برگردیم؟ میتوانید ما را به ساختمان اصلی برگردانید آنچا پدرم منتظر ماست»

دختر گرگی غرشی کرد و چشمانش برق زد. مارتی یکدفعه با صدایی گوش خراش گفت: «ما میدانیم که شما فقط یک بازیگر هستید ولی دیگر نمیخواهیم بیشتر از این بترسیم؛ پس دست از این کارها بردارید... و به ما کمک کنید!» دو گرگ نما غریبند. آب دهان آنها مثل رشته‌ای سفید و دراز از لب‌های سیاه پسر گرگی سرازیر شد. حسابی عصبانی شدم کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم: «بس کنید! دیگر بس کنید مارتی حق دارد ما دیگر نمیخواهیم بترسیم

گرگ نما ها باز هم غریبند-دختر گرگی آرواره هایش را به هم زد زبان صورتی و درازش اویزان شد و دندان های اره مانندش را با ولع لیس زد.

من فریاد زدم: «کافی است! دست از این بازی ها بردارید! بس کنید!»
خیلی عصبانی و خشمگین بودم- دست هایم را دراز کردم و پشم نقاب دختر گرگی را چنگ زدم و با تمام قدرت کشیدم.

کشیدم... با دو دستم با تمام؛ حس کردم که یک پشم واقعی است-با پوستی گرم
نقاب نبود!

Rahgozaran.MA

فصل هجدهم

نفسی بیرون دادم «آه و دستانم را عقب کشیدم «

چشمان قرمز گرگ نما درخشید، لب های سیاهش باز شد یک بار دیگر با زبانش دندان های زرد و نوک تیزش را لیسید؛ همین طور که به طرف دیوار آجری عقب میرفتم تمام بدنه لرزید.

با تنه پته گفتمن: «ما...مارتی ... این بازی نیست «

مارتی گفت: «ه؟» و همان طور که با خشونت مقابل پسر گرگی ایستاده بود چشمان سیاهش در میان صورت گل الودش گشاد شد...

نجوا کنان گفتمن: «اینها بازیگر نیستند-اینجا مشکلی است، یک مشکل جدی!» دهان مارتی باز ماند یک قدم به عقب رفت.

هر دو گرگ نما غرش آهسته‌ای کردند و سرهایشان را پایین آوردند انگار بخواهند حمله کنند.

فریاد زدم: «حروف را باور میکنی؟ بالاخره حروف را باور میکنی؟»

مارتی سر تکان داد-چیزی نگفت به نظرم آنقدر ترسیده بود که نمیتوانست حرف بزند.

آب دهان گرگ ها سرازیر شد. قفسه‌ی سینه‌ی پشمaloی آنها عقب و جلو میرفت. همین که گرگ ها سرشن را بلند کردند و زوزه‌ای بلند و ترسناک کشیدند پشت دیوار پریدم.

آنها میخواستند با ما چکار کنند؟

مارتی را چنگ زدم و به طرف دیوار کشیدم و فریاد زدم: «بیا بالا! بیا بالا! شاید نتوانند اینجا بیایند!»

ناله کنان گفت: «نمیتوانم خیلی بلند است»

فریاد زدم: «باید این کار را بکنیم»

برگشتم و دیدم که گرگ ها به روی پای عقبی خود خم شده اند و بعد به جلو پریدند، غرش میکردند و زوزه میکشیدند - آب دهان غلیظی از میان دندان های فاصله دارشان سرازیر شد.

فریاد زدم: «بیا بالا!»

همین که مارتی بالا پرید خودم را به او رساندم و پای گلی اش را گرفتم: «بیا بالا!» و او را محکم به بالا هل دادم.

دست هایش را دراز کرد بالای دیوار آجری را گرفت و آن را نگه داشت پای برخنه اش در هوا بود اما دیوار را گرفت و خودش را بالا کشید.

در حالی که زانو هایش روی دیوار بود برگشت و دست هایم را گرفت. سعی کردم خودم را به او برسانم اما نتوانستم زانو هایم را بالا بکشم. نتوانستم از دیوار بالا بروم و پاهایم روی هوا معلق ماندند همین طور که مارتی من را میکشید زانو هایم به دیوار کشیده میشد.

با نفسی بریده گفتمن: «نمیتوانم بالا بیایم نمیتوانم»

گرگ ها دوباره زوزه کشیدند.

مارتی با صدایی خفه گفت: «باز هم سعی کن!»

دستم را با تمام زور کشید؛ همین طور که گرگ ها به طرف ما میپریدند دست و پا میزدم که از روی دیوار بالا
بروم.

Rahgozaran.MA

فصل نوزدهم

صدای به هم خوردن آرواره‌ها را میشنیدم.

نفس گرمی را کف پاهایم احساس میکردم، دو گرگ نما به طرف دیوار آمدند. با نامیدی فریاد زدم و بالا پریدم نفسم گرفت و خودم را به آجرها فشردم، سرم را به موقع بلند کردم و دیدم که گرگ‌ها دوباره میجهند آرواره‌هایشان مقابل صورتم بهم خورد.

چشم‌های قرمز آنها از گرسنگی برق میزد؛ با فریاد گفتم: «نه!» و روی پاهایم ایستادم. گرگ‌ها سرشان را با زوزه‌هایی ترسناک بلند کردند و دوباره آمده‌ی حرکت شدند. من و مارتی بهم چسبیده بودیم و به آنها خیره شدیم آنها پریدند.

پنجه‌هایشان دیوار را خراشید فریاد گوش خراش آنها پشتمن را لرزاند. دندانهایشان به هم میخوردند سُر خوردن و با یک خرناس پر از هیجان آمده‌ی یک پرش دیگر شدند.

مارتی فریاد زد: «برای همیشه نمیتوانیم اینجا بموئیم؛ چکار کنیم؟» به تاریکی خیره شدم آیا جاده‌ی استودیو آن طرف دیوار قرار داشت؟ تاریک تراز آن بود که بتوان گفت، گرگ‌ها دوباره پریدند دندان‌های تیزشان کنار مج پاییم به هم خوردند.

عقب رفتم تقریباً داشتم از دیوار میافتدام من و مارتی به هم چسبیده بودیم و به دو موجود غرانی که آمده‌ی یک پرش دیگر بودند خیره شدیم.

اسلحة‌ی بیهوشی پلاستیکی!

اسلحة‌ی من از دستم افتاده و احتمالاً داخل آن گودال لجن فرو رفته بود اما چشمم به اسلحه‌ی مارتی افتاد لوله‌ی آن درون جیب شلوارش بود.

بدون گفتن کلمه‌ای دسته اش را گرفتم و اسلحه‌ی مارتی را از جیش بیرون کشیدم. او فریاد زد: «هی آرین چکار میکنی؟»

در حالی که به زوزه‌های ترسناک دو گرگ اشاره میکردم گفتم: «آنها اسلحه را به دلیلی به ما داده‌اند شاید این جلوی حمله شان را بگیرد»

مارتی متعجب گفت: «اما این فقط اسباب بازی است»

توجه نکردم به امتحانش میازدید شاید میترساندشان؛ شاید زخمی شان یا شاید دورشان میکرد اسلحه‌ی پلاستیکی را بلند کردم و گرگ‌ها را که اماده‌ی یک حمله‌ی دیگر میشدند هدف گرفتم.

یک ... دو... سه ... آتش!

ماشه را کشیدم؛ دوباره ... دوباره ... دوباره ...!

فصل بیستم

اسلحة صدای بلندی کرد و شعاع نور زرد رنگی از آن خارج شد دعا میکردم که آن نور جلویشان را بگیرد.
این یک اسلحه‌ی بیهوشی است درست است صدا و نور زیادش آنها را بیهوش میکند-سر جایشان میخکوب
میشوند و من و مارتی میتوانیم فرار کنیم؛ ماشه را کشیدم و چند بار شلیک کردم.
اما جلوی گرگ‌ها را نگرفت-حتی مایه‌ی تعجب آنها هم نشد و آن‌ها بالاتر پریدند حس کردم پنجه‌های
تیز آنها پاییم را زخمی کرد...

از درد فریاد زدم و اسلحه‌ی پلاستیکی از دستم افتاد؛ اسلحه به بدنه‌ی دیوار خورد و بعد روی زمین کوپیده
شد آن اسلحه فقط یک اسباب بازی بود مارتی حق داشت اسلحه واقعی نیست فقط یک تفنگ مسخره‌است.
همین که موجودات و حشی خرناک میکشیدند و حمله‌ی دیگری را ترتیب میدادند. مارتی فریادی زد:
«مراقب باش!»

پنجه‌ها آجر را خراش دادند خودم را به دیوار چسباندم چشم‌های قرمزی به من خیره شده بودند نفس‌های
داغ گرگ‌ها تنم را مور مور میکرد.
یک دفعه تعادلم را از دست دادم دست‌هایم به هوا رفت. سعی کردم همان بالا بمانم اما زانو هایم خم شد و
سر خوردم.

خواستم مارتی را بگیرم اما نشد و از آن بالا پرت شدم و با کمر محکم افتادم آن طرف دیوار با وحشت نگاه
کردم و دیدم که مارتی هم به کنارم پرید.

حالا گرگ‌ها بالای دیوار بودند و به ما خیره شدنده چشم‌های قرمزشان برق میزد زبانشان بیرون آمده بود و
تند تنده نفس میکشیدند؛ آمده‌ی پریدن بودند.

مارتی بلندم کرد و با ترس فریاد زد: «فرار کن!»

چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود-گرگ‌ها بالای سرمان غرش میکردند؛ به نظرم زمین تکان میخورد هنوز
به خاطر افتادن از دیوار کمی گیج بودم.

ناله کنان گفتمن: «ما... نمیتوانیم از آنها جلو بزنیم»
غرضی شنیدم صدای بهم خوردن چیزی!

من و مارتی برگشتم و دو چشم زرد را دیدیم که در آسمان تاریک میدرخشید چشمان زرد **جانوری** که غرش
کنان به طرف ما می‌آمد.
نه جانور، نه

وقتی نزدیکتر آمد متوجه‌ی بدنه‌ی دراز و براق آن شدم قطار بود! قطار با نور زرد رنگ چراغ‌هایش به طرف
ما میامد - نزدیک و نزدیک تر شد؛ بله!
به مارتی نگاه کردم او هم میدید بله!

بدون حرفی به طرف جاده دویم قطار با سرعت میرفت باید میپریدیم و سوار میشدم مجبور بودیم!

پشت سرمان صدای زوزه‌ی گرگ‌ها می‌آمد و صدای پریدن آنها را از دیوار شنیدیم که یکی پس از دیگری می‌پرید نور زرد قطار به طرف ما می‌امد، گرگ‌ها همین طور که ما را تعقیب می‌کردند می‌غیریدند و زوزه می‌کشیدند.

مارتی که چند متر جلو تر از من بود مثل برق میدوید سرش پایین بود و پاهایش را دیوانه وار بالا می‌کشید. قطار نزدیکتر آماد، نزدیک تر

چند ثانیه گذشت و تا چند لحظه‌ی دیگر به درون قطار می‌پریدیم دیدم که قطار سر پیچ دور زد چراغ‌های زرد رنگ قطار جاده‌ی تارک را روشن کرد نفس عمیقی کشیدم و آماده‌ی پریدن شدم مارتی پرید.

دیدم که دست‌هایش را دراز کرد دهانش از تعجب و وحشت باز مانده بود روی پاهایش تلو تلو خورد و با شکم به زمین افتاد؛ نتوانستم به موقع بایستم.

درست به طرف او دویدم و سکندری خوردم و با شدت روی او افتادم و دیدم که قطار با سرعت از ما دور شد.

Rahgozaran.

فصل بیست و یکم

« اووو... »

آن دو گرگ پیروزمندانه زوزه کشیدند، قلیم تند تند میزد به زحمت روی پا ایستادم و سراسیمه مارتی را با دو دست بلند کردم دنبال قطار میدویدیم و پاهای برهنه مان کف زمین کشیده میشد.

آخرین واگن چند متر با ما فاصله داشت؛ من اول رسیدم دستم را دراز کردم و پشت واگن را گرفتم ، مستاصل پریدم و خودم را بالا کشیدم - به صندلی رسیدم سعی کردم نفس تازه کنم . برگشتم و مارتی را دیدم که پشت قطار میدوید .

دست هایش به قطار رسید؛ نفس زنان گفت: « من... من نمیتوانم سوار شوم »

فریاد زدم: « بدو میتوانی ! »

پشت سر او میتوانستم گرگ ها را بینم که به سرعت پشت سر ما میدویند مارتی تند تر دوید و با دو دست پشت واگن را گرفت چند متری با قطار کشده شد تا این که خود را بالا کشید و روی صندلی کناری افتاد. با خوشحالی فکر کردم موفق شدم و از دست گرگ های زوزه کش راحت شدم اما واقعاً همین طور بود؟ ممکن بود آنها هم به داخل قطار بپرنند؟

نگاهی به اطاف کردم تمام بدنم لرزید دیدم که فاصله‌ی گرگ ها با ما زیاد شده مدتی دویدند و تسلیم شدند . هر دو توی جاده ایستادند و با ناراحتی قوز کرده فرار ما را تماسا میکردند .

فارار! عجب کلمه‌ی فوق العاده‌ای !

مارتی و من به هم لبخند زدیم یک سیلی به صورت او زدم. هر دو به سختی نفس میکشیدیم و کاملاً گلی بودیم پاهایم از دوین درد گرفته بود پای برهنه ام گز گز میکرد - قلیم هنوز از ترس میتپید. اما ما فرار کرده بودیم و حالا توی قطار در امان بودیم و به طرف سکوی شروع بر میگشتبیم؛ پیش پدرم.

مارتی بریده بریده گفت: « به پدرت میگوییم این محل به هم ریخته است »

من با تایید گفتم: « اینجا مشکل جدی دارد »

مارتی ادامه داد: « آن گرگ ها؛ آنها واقعین آرین انها بازیگر نبودند! »

سری تکان دادم و از اینکه بالاخره مارتی با من موافقت کرده و دیگر ادعای شجاعت نمیکرد خوشحال شدم، دیگر وانمود نمیکرد که تمام اینها روبات و حقه‌ی سینمایی اند .

هر دو میدانستیم که با خطر واقعی و غول های واقعی رو به رو بودیم.

در تونل وحشت یک مشکل اساسی وجود داشت پدر به ما گفته بود که یک گزارش کامل میخواهد خُب گزارش را به او میدادیم در صندلی نشستم و سعی کردم آرام بگیرم اما وقتی که فهمیدم که ما تنها نیستیم و دوباره ایستادم.

به جلوی قطار اشاره کردم و گفتم: « مارتی نگاه کن ما تنها مسافران این سفر نیستیم »

در واقع قطار پر از مسافر بود.

مارتی زیر لب گفت: «چه خبر است؟ پدرت گفت ما تنها کسانی هستیم که به این سفر میرویم و حالا این قطار ... »

مارتی جمله اش را ناتمام گذاشت - دهانش از تعجب باز ماند و چشمانش گشاد شد، نفس من هم بند آمد. مسافران قطار درست در یک لحظه برگشتند و من آرواههای خندان حدقه‌های سیاه خالی چشم و استخوان های خاکستری جمجمه‌های آن را دیدم اسکلت‌ها!

بقیه‌ی مسافران اسکلت‌های خندان بودند آرواهه‌هایشان به خنده‌ای بی روح باز مزین شد خنده‌ی بی‌رحمانه ای که مثل خش خش باد در میان درختان برخene بود.

اسکلت‌ها همین طور که با دست‌های استخوانی شان به ما اشاره میکردند سر و صدا میکردند و با حرکت سریع قطار جمجمه‌ی آنها در تاریکی بالا و پایین میپریشد.

من و مارتی در صندلی فرو رفته بودیم و می‌لرزیدیم به جمجمه‌های خندانی خیره بودیم که با انگشت هاشان به ما اشاره میکردند.

انها چه کسانی بودند؟

چه طور سوار این قطار شده بودند؟

ما را کجا میبرندند؟

Rahgozaran

فصل بیست و دوم

اسکلت ها قهقهه میزندند استخوان هایشان درق درق به هم میخورد و تلق و تلوق میکردند جمجمه های زرده شان روی شانه ها میجنبید قطار سرعت گرفت در تاریکی شب معلق می شدیم خودم را مجبور کردم که به جمجمه ها نگاه نکنم و به بیرون خیره شوم آن طرف درختان ساختمان های کوتاه استودیوی فیلم سازی را دیدم همین طور که نگاه میکردم آنها کوچکتر میشدند و در سیاهی شب محو میگشتند.

آرام گفتم: «مارتی!... ما به طرف سکوی شروع نمی رویم داریم اشتباه میریم داریم از تمام ساختمان ها دور میشویم»

او به سختی اب دهانش را قورت داد، ترس را در چشمانش میدیدم.
با صدایی خفه گفت: «چه کار میتوانیم بکنیم؟»

جواب دادم: «باید پیاده شویم باید بپریم»

مارتی تا آنجا که میتوانست در صندلی اش فرو رفت فکر کنم می خواست خودش را از دید اسکلت ها پنهان کند آن وقت سرش را بلند کرد و به آن طرف قطار خیر شد و فریاد زد: «آرین!... نمیتوانیم بپریم- سرعت زیاد است»

حق با او بود؛ با سرعت جت در جاده حرکت میکردیم و سرعت قطار بیشتر میشد درختان و بوته ها در تاریکی به سرعت از کنار ما می گذشتند همین که از پیچ تنگ گذشتیم ناگهان انگار ساختمان بلندی پرید سر راهمان.

یک قلعه با تعداد زیادی نور افکن های چرخان که همگی خاکستری و نقره ای بودند به همراه دو برج و یک دیوار محکم سنگی که در جاده سر به آسمان می کشید.
در جاده! جاده یک راست وارد دیوار قلعه می شد و پای دیوار به پایان میرسید و ما باسر و صدای مهیبی به طرف دیوار میرفیم و مدام به سرعتمن اضافه می شد غرش کنان به طرف قلعه میرفتیم اسکلت ها با همان صدای گوش خراش می خندهند و تلق و تلوق میکردند سر جای شان شلنگ تخته می انداختند و استخوان هاشان به هم میخورد و همین طور که به قلعه نزدیک میشدیم هیجان زده جست و خیز میکردند و بالا و پایین می پریدند.

نزدیک و نزدیک تر شدیم، کاملاً نزدیک دیوار بودیم رو به روی دیوار سنگی و نزدیک بود که با آن تصادف کنیم.

فصل بیست و سوم

پا هایم می لرزیدند قلبم به سرعت میزد اما هر طوری بود روی صندلی ایستادم نفس عمیقی کشیدم آن را نگه داشتم چشممان را بستم و پریدم.
به پهلو محکم فرود آمدم و غلت زدم.

دیدم که مارتی تردید کرد قطار بالا و پایین میشد مارتی به پهلو شیرجه زد با شکم به زمین خورد و به پشت غلتید و چند بار معلق زد من زیر یک درخت گیر کرده و به قلعه نگاه کردم و به موقع دیدم که قطار در دیوار قلعه فرو رفت بی هیچ صدایی!

اولین واگن قطار به دیوار خورد و از میان آن گذشت، در سکوت کامل!
میدیم که اسکلت ها حست و خیز می کنند و واگن های بعدی را دیدم که همگی به طرف دیوار قلعه رفته و بدون هیچ صدایی ناپدید شدند پس از چند ثانیه قطار ناپدید شد سکوت سنگینی بر جاده حاکم شد.
نور افکن های دیوار قلعه کم نور شدند و مارتی با صدای ضعیفی گفت: «آرین حالت خوب است؟»
سرم را برگردانم و دیدم که او چهار دست پا آن طرف جاده است به زحمت روی پاهایم ایستادم، پهلویم خراشیده شده بود اما زیاد درد نمیکرد.

گفتم: «خوبم» به قلعه اشاره کردم: «دیدی؟»

مارتی آهسته بلند شد و جواب داد: «دیدم - اما باورم تمیشود»
کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «قطار چطور از دیوار گذشت؟ فکر میکنی قلعه ای در کار نیست؟ یک تصویر نوری است یا یک جور حقه تصویری؟»
گفتم: «فهمیدنش ساده است»

شانه به شانه ی هم در جاده جلو رفتیم باد در درختان میوزید و در اطرافمان سرو صدا میکرد جاده زیر پای برهنه ام سرد به نظرم می رسید.

به آرامی گفتم: «باید پدرم را پیدا کنم مطمئن هستم که او میتواند همه چیز را توضیح دهد»
مارتی زیر لب گفت: «امید وارم»

به طرف دیوار قلعه رفتیم هر دو دستم را دراز کردم انتظار داشتم دستم در دیوار فرو رود اما دستم به سنگ سختی خورد مارتی دستش را جمع کرد و با بدنش به دیوار قلعه زد. شانه اش با صدایی به دیوار قلعه خورد؛ مارتی گفت: «جامد است» و سرش را تکان داد و گفت: «یک دیوار واقعی است پس قطار چطور از میان آن گذشت؟»

من اهسته گفتم: «قطار ارواح بود» و دستم روی دیوار سر و سنگی شنیدم: «یک قطار ارواح با اسکلت!»
مارتی فریاد زد: «ولی ما سوار آن شدیم»

با هر دو دست به دیوار کوبیدم و از آن دور شدم ناله کنان گفتم: «از این همه موضوع اسرار آمیز حالم بهم میخورد - خسته شدم از ترسیدن، از گرگ ها و غول ها و تا زمانی که زنده ام دیگر سراغ هیچ فیلم ترسناکی نمیروم»

مارتی به آهستگی با تکان سر گفت: «پدرت میتواند تمام این ها را توضیح دهد مطمئن هستم که او میتواند» فریاد زدم: «نمیخواهم توضیح بدهد فقط میخواهم از اینجا خلاص شوم»

کنار هم حرکت میکردیم و به طرف دیگر قلعه میرفتیم صدای زوزه‌ی حیوانات عجیبی را پشت سرمان میشنیدیم و قهقهه‌ای ترسناک در فضا و جایی بالای سرمان می‌پیچید- تمام صداها را نشنیده گرفتم نمیخواستم فکر کنم که این غول‌ها واقعی اند یا ساختگی! نمیخواستم به موجودات ترسناکی فکر کنم که با انها بر خورد کرده بودیم و یا با فریاد‌های نزدیکی که من و مارتی میشنیدیم.

نمیخواستم فکر کنم پشت قلعه بازم یک جاده بود زیر لب گفتم: «امیدوارم مسیر درست باشد»

جاده به طرف بالای تپه میرفت مارتی و من همین طور که بالا نیرفتیم به جلو خم میشنیدیم فریادها و زوزه‌های ترسناک ما را تا بالای تپه دنبال کردند- وقتی به قلعه نزدیک شدیم چند ساختمان کوتاه دیدم.

فریاد زدم: «نگاه کن باید به طرف سکوی اصلی برویم»

به طرف ساختمان راه افتادم مارتی در فاصله‌ی کمی از من حرکت کرد وقتی فهمیدیم کجا هستیم هر دو ایستادیم به شاک استریت برگشته بودیم.

دور خودمان چرخیده بودیم از خانه‌ها و مغازه‌های کوچک گذشتیم قبرستان شاک استریت پیدا شد با دیدن حصار به یاد دست‌های سبزی افتادم که از زمین بیرون امده بودند و شانه‌های سبز رنگ ... و دست‌هایی که ما را پایین میکشیدند.

تمام بدنم لرزید؛ نمیخواستم به آنجا برگردم اما نمیتوانستم از قبرستان دور بشوم وقتی به سنگ قبر‌های قدیمی آن طرف خیابان نگاه کردم دیدم چیزی حرکت میکند مه خاکستری رنگ مثل یک ابر نازک بود و بین دو سنگ قبر قدیمی و کج و معوج قرار داشت و در سکوت در هوا شناورانه پیش میرفت.

سپس یک توده مه خاکستری رنگ دیگر از زمین برخاست و یکی دیگر- نگاهی به مارتی انداختم کنار من دست به کمر ایستاده و ماتش برده بود او هم آنها را میدید.

توده مه خاکستری در سکوت حرکت میکرد مثل یک گلوگه‌ی برف یا توده مه پنبه؛ چند صد ابر خاکستری در هوا پیدا شدند و فضای قبرستان را پوشاندند- بالای سر من و مارتی شناور شدند.

خیلی آهسته حرکت میکردند و بعد همین که به آن‌ها خیره شدیم بزرگ تر شدند و مثل بادکنک باد کردند و من شکل‌هایی در آن دیدم صورت‌هایی تیره همانند تصویر انسان در ماه صورت‌ها با اخم به ما نگاه میکردند صورت‌هایی پیر با چین و چروک‌های بسیار؛ چشم‌هایشان مثل شکاف تاریکی تنگ بود و چهره‌ایشان در هم.

صورت‌هایی که تنوره کشان و به شکل تکه ابر‌های سفید نیشند میزندند.

شانه‌ی مارتی را چنگ زدم میخواستم فرار کنم از آنجا دور و از زیر ابر‌ها خارج شوم اما صورت‌های مه آلود و شیطانی آنها مثل دود اطراف ما بالا و پایین میرفتند ما را به دام انداخته بودند.

محاصره مان کرده بودند آن صورت‌های زشت و اخمو اطراف ما میچرخیدند و ما را درون مه‌ی گردان و خفه کننده نگه داشتند.

فصل بیست و چهارم

دست هایم را روی چشمانم گذاشتم و سعی کردم آنها را بیندم از ترس کاملاً خشکم زده بود نمیتوانستم فکر کنم نفسم بند آمد.

میتوانستم صدای گوش خراش باد را هنگام چرخیدن ابرهای شبیه ارواح را در اطرافمان بشنوم.
ناگهان صدای یک نفر را شنیدم که فریاد می‌زد: «کات! این یکی را نگه دار! صحنه‌ی خوبی بود همگی خوب بودید!»

دست هایم را آهسته پایین اوردم و نگاه کردم نفسم را با پوفی بیرون دادم مردی به طرف من و مارتی آمد.
شلوار جین به پا داشت و پیراهن یقه گردی زیر کت چرمی قهوی اش پوشیده بود از زیر کلاه سفید و آبی که یک وری به سر گذاشته بود یک دسته موی طلایی دم اسبی پیدا بود زیر دستی چوبی در دست و یک سوت به گردن داشت، به من و مارتی لبخند زد و علامت داد که کارمان خوب بوده است.

«هی چه خبره بچه‌ها؟ من راس دنور هستم کارتان خوب بود انگار واقعاً ترسیده بودید!
من فریاد زدم: «ها؟» دهانم باز مانده بود و ما واقعاً ترسیدیم!
مارتی فریاد زد: «خوشحالم که یک انسان واقعی»

با صدای بلند گفتیم: «توی این سفر همه چیز به هم ریخته است»
این موجودات همه واقعی اند! آنها میخواستند به ما حتماً بزنند! واقعاً این کار را کردند! اصلاً سرگرم کننده نبود مثل یک سواری تفریحی نبود! با عجله‌ی تمام این جملات را گفتیم.

مارتی فریاد زد: «واقعاً خشن بود گرگ‌ها به ما حمله کردند و تا بالای دیوار تعقیبیمان کردند»
هر دو با هم حرف میزدیم و برای آن آقا که نامش دنور بود تمام حوادث ترسناکی را که در سفرمان رخ داد تعریف کردیم.

لبخندی روی چهره‌ی مهربان او نشست: «اوہ اوھ...»
زیر دستی اش را بلند کرد انگار میخواست در مقابل ما برای خود یک سپر درست کند و گفت: «تمام آنها حقه‌ی سینمایی بود به شما نگفته اند که ما یک فیلم ترسناک میسازیم؟ و واکنش‌های شما را ظبط میکنیم؟»

با عصابانیت گفتیم: «نه! هیچ کس توضیح نداد آقا! دنور! پدرم ما را به اینجا اورد او استودیو را طراحی کرده و گفت اولین کسانی هستیم که این سفر را تجربه میکنیم اما در مورد فیلم سازی چیزی نگفت؛ واقعاً فکر میکنم ... «حس کردم دست مارتی روی شانه ام است میدانستم که مارتی سعی دارد ارامم کند اما من نمیخواستم ارام بشوم؛ واقعاً عصبانی بودم.

آقا! دنور به گروه عوامل که پشت سر او در خیابانی بودند رو کرد و گفت: «سی دقیقه استراحت میکنیم، باید شام بخوریم»

آنها در حالی که با خودشان حرف میزدند دور شدند آقا! دنور به ما رو کرد و گفت: «پدرت باید توضیح میداد «

مارتی حرف او را قطع کرد و گفت: «واقعاً عالی بود ما فقط یک کم ترسیده بودیم تمام این موجودات واقعی به نظر میرسیدند و ما هیچ کس را در این اطراف ندیدم»

من به کارگردان گفتم: «پدرم باید واقعاً نگران شده باشد او گفت بر سکوی اصلی منتظر ماست میتوانید به ما بگویید چطور به آنجا برویم؟»

اقای دنور جواب داد: «مشکلی نیست آن خانه‌ی بزرگ با آن درب را میبینید؟» با زیر دستی خود اشاره کرد.

من و مارتی به خانه‌ی ای که در آن طرف خیابان بود خیره شدیم. یک راه باریک به آن خانه منتهی میشد نور زرد کم رنگی بالای در جلویی روشن بود.

کارگردان توضیح داد: «آن جا خانه‌ی وحشت شاکر است داخل شوید و یک راست به خانه بروید»

مارتی پرسید: «اگر آنجا برویم دوباره غافلگیر نمیشویم؟ در فیلم هر کس وارد آن خانه شود با بیست میلیون ولت الکتریسته شوکه خواهد شد»

اقای دنور جواب داد: «این فقط در فیلم است خانه بخشی از صحنه‌ی فیلم است و کاملاً امنیت دارد، وارد خانه شوید و بعد از پشت آن خارج شوید آن وقت ساختمان اصلی را در ان طرف خیابان میبینید؛ راه را گم نمیکنید»

مارتی و من با هم گفتیم: «متشرکم»

مارتی برگشت و با سرعت تمام به طرف خانه دوید.

من به آقای دنور رو کردم و گفتیم: «از این که داد زدم معدرت میخواهم خیلی ترسیده بودم و فکر میکردم ... و نفسم گرفت.

اقای دنور برگشت و کابل برق درازی را دیدم که به پشت او وصل شده بود، او یک انسان واقعی نبود او کارگردان فیلم نبود او یک جور آدم اهنی است؛ مثل بقیه ساختگی بود او به ما دروغ گفت!

برگشتم و دستم را دور دهانم گذاشتم شروع به دویدن کردم و مارتی را صدا زدم: «نرو مارتی! بایست! توی خانه نرو!»

دیر شده بود - چون مارتی قبل وارد خانه شد.

Rahygo

فصل بیست و پنجم

همین طور که میدویدم فریاد زدم: «مارتی ... صبر کن! بایست!»
باید او را متوقف میکردم؛ کارگردان ساختگی بود.

«مارتی ... خواهش میکنم »

پای برهنه ام روی زمین کشیده میشد، من با سرعت تمام مسیر را پشت سر گذاشتم و مارتی وارد خانه شد.
«بایست!»

به طرف در رفتم دو دستم را دراز کردم و با تمام وجود به سمت او شیرجه رفتم ولی به او نرسیدم، با شکم زمین خوردم و به محض اینکه مارتی وارد خانه شد برق نور سفیدی را دیدم و یک جرقه‌ی بزرگ و بعد صدای تیز جریان برق به گوشم رسید- جرقه‌ی برق در خانه منفجر شد آن قدر نور زیاد بود که مجبور شدم جلوی چشمانم را بگیرم.

وقتی چشمم را باز کردم دیدم که مارتی با صورت به زمین افتاده است.
ناله‌ی غمگینی زدم : نه ...

تلو تلو میخوردم داخل خانه شدم ممکن بود من هم دچار برق گرفتگی شوم اما توجهی به این موضوع نکردم،
باید به مارتی میرسیدم باید به او کمک میکرم چند بار صدایش کردم: «مارتی! مارتی؟»
حرکتی نکرد شانه هایش را گرفتم و تکانش دادم: «مارتی ... خواهش میکنم؛ بیدار شو!»
چشم هایش را باز نکرد -ناگهان سردم شد سایه تاریکی رویم افتاد و فهمیدم در خانه تنها نیستم.

Rahygo

فصل پیست و ششم

در حالی که نفسم بند آمده بود - نگاهی به دورو برم کردم - شوک دهنده؟ با یک موجود ترسناک دیگر. یک هیکل دراز رویم خم شد به تاریکی خیره شدم سعی میکردم چهره اش را ببینم همین که چهره اش معلوم شد فریاد زدم: «پدر! پدر! از دیدن خوشحالم!» با صدایی آهسته گفت: «آرین؟ تو اینجا چکار میکنی؟» با لکنت گفتم: «این مارتی است! باید به او کمک کنی پدر... او را برق گرفته و او ... اون « پدر جلو تر خم شد چشمان قهوی اش پشت عینک بی روح بودند با حالتی از ناراحتی اخم کرد . با التصال گفتم: «یک کاری بکن پدر! مارتی صدمه دیده! او حرکت نمیکند، چشمانش را باز نمیکند. تونل وحشت خیلی ترستاک بود پدر! یک مشکل وجود داشت؛ یک مشکل وحشتناک!» پدر جوابی نداد و باز هم خم شد. وقتی چهره اش به نور نزدیک تر شد فهمیدم او پدرم نیست. فریاد زدم: «تو کی هستی؟ تو پدرم نیستی! چرا به من کمک نمیکنی؟ خواهش میکنم کاری کن « «پدرم کجاست؟ او کجاست؟ تو کی هستی؟ کمک کن! یک نفر به دادم برسد! کمک کنید ...! کمک! پدر «...».

Rahgoz

فصل بیست و هفتم

آقای رایت خیره به آرین و مارتی نگاه میکرد با ناراحتی سرش را تکان داد، جیرو کورتیس یکی از مهندسان استودیو با عجله به سوی خانه‌ی وحشت آمد و پرسید: «آقای رایت چه بر سر ربات‌های شما آمد؟»

آقای رایت دوباره آهی کشید و زیر لب گفت: «مشکل برنامه ریزی!»

او به ربات آرین اشاره کرد که در جای خود روی زانو هایش کنار ربوت مارتی منجومد شده بود: «باید آن را خاموش میکردم قطه‌ی حافظه اش خراب بوده آرین من را به جای پدرس تصویر میکرد اما او حالا من را نمیشناسد»

جیرو پرسید: «ربات مارتی چطور؟»

آقای رایت جواب داد: «کاملاً خراب شده به نظرم سیستم برق اش مشکل ایجاد کرده است»

جیرو همین طور که خم شده بود تا ربات مارتی را برگرداند گفت: «شم آور است!» تیشرت او را در آورد و در پشت او چند دکمه فشار داد.

«هی آقای رایت به نظرم فکر خوبی است اگر این روبات‌ها رو برای آزمایش پارک استفاده کنیم، به نظرم میشود آن‌ها را تعمیر کرد»

جیرو جعبه‌ی پشت مارتی را باز کرد و نگاهی به سیم‌های قرمز و سیز داخل آن انداخت: «تمام روبات‌ها غول‌ها و موجودات دیگر خوب عمل میکرند هیچ مشکلی نداشتند»

آقای رایت گفت: «باید میفهمیدم که دیروز مشکلی پیش آمده است دیروز در دفتر من بودیم آرین در مورد مادرش پرسید من او را ساخته‌ام او هیچ مادری ندارد»

آقای رایت دستش را بلند کرد: «خوب مشکلی نیست دوباره برنامه ریزی‌شان میکنیم قطعه‌ی حافظه‌ی دیگری را نصب میکنیم قطعه‌ی حافظه خیلی زود درست میشود. و یک بار دیگر در تونل وحشت از آنها استفاده میکنیم این کار قبل از افتتاح تونل برای بچه‌های واقعی انجام میشود»

او ربات مارتی را از جیرو گرفت و روی شانه اش انداخت - بعد ربوت آرین را برداشت و آن را روی شانه‌ی دیگرش انداخت.

و زمزمه کنان آن‌ها به ساختمان مهندسی برد.

پایان